

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱ - آغاز داستان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کنون خورد باید می خوشگوار | که می بوی مشک آید از جویبار |
| هوا پر خروش و زمین پر ز جوش | خنک آنک دل شاد دارد بنوش |
| درم دارد و نقل و جام نبید | سر گوسفندی تواند برید |
| مرا نیست فرّخ مر آن را که هست | ببخشای بر مردم تنگ دست |
| همه بوستان زیر برگ گلست | همه کوه پر لاله و سنبلست |
| به پالیز بلبل بنالد همی | گل از ناله او به بالد همی |
| چو از ابر بینم همی باد و نم | ندانم که نرگس چرا شد دژم |
| شب تیره بلبل نخسپد همی | گل از باد و باران بجنبد همی |
| بخندد همی بلبل از هر دوان | چو بر گل نشیند گشاید زبان |
| ندانم که عاشق گل آمد گر ابر | چو از ابر بینم خروش هژبر |
| بدرّد همی باد پیراهنش | درفشان شود آتش اندر تنش |
| به عشق هوا بر زمین شد گوا | به نزدیک خورشید فرمانروا |
| که داند که بلبل چه گوید همی | به زیر گل اندر چه موید همی |
| نگه کن سحرگاه تا بشنوی | ز بلبل سخن گفتن پهلوی |
| همی نالد از مرگ اسفندیار | ندارد بجز ناله زو یادگار |
| چو آواز رستم شب تیره ابر | بدرّد دل و گوش و غرّان هژبر |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲ - سخن اسفندیار با مادرش کتایون



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| که بر خواند از گفته باستان | ز بلبل شنیدم یکی داستان |
| دژم گشته از خانه شهریار | که چون مست باز آمد اسفندیار |
| گرفته شب و روز اندر برش | کتایون قیصر که بد مادرش |
| یکی جام می خواست و بگشاد لب | چو از خواب بیدار شد تیره شب |
| که با من همی بد کند شهریار | چنین گفت با مادر اسفندیار |
| بخواهی به مردی ز ارجاسپ شاه | مرا گفت چون کین لهراسپ شاه |
| کنی نام ما را به گیتی بلند | همان خواهران را بیاری ز بند |
| بکوشی و آرایشی نو کنی | جهان از بدان پاک بی‌خو کنی |
| همان گنج با تخت و افسر تراست | همه پادشاهی و لشکر تراست |
| سر شاه بیدار گردد ز خواب | کنون چون بر آرد سپهر آفتاب |
| ندارد ز من راستیها نهفت | بگویم پدر را سخنها که گفت |
| به یزدان که بر پای دارد سپهر | و گر هیچ تاب اندر آرد به چهر |
| همه کشور ایرانیان را دهم | که بی‌کام او تاج بر سر نهم |
| به زور و بدل جنگ شیران کنم | ترا بانوی شهر ایران کنم |
| همه پرنیان خار شد بر برش | غمی شد ز گفتار او مادرش |
| نبخشد ورا نامبردار شاه | بدانست کان تاج و تخت و کلاه |
| ز گیتی چه جوید دل تاجور | بدو گفت کای رنج دیده پسر |
| تو داری برین بر فزونی مخواه | مگر گنج و فرمان و رای و سپاه |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| یکی تاج دارد پدر بر پسر | تو داری دگر لشکر و بوم و بر |
| چو او بگذرد تاج و تختش تراست | بزرگی و شاهی و بختش تراست |
| چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان | به پیش پدر بر کمر بر میان |
| چنین گفت با مادر اسفندیار | که نیکو زد این داستان هوشیار |
| که پیش زنان راز هرگز مگوی | چو گویی سخن بازیابی بکوی |
| مکن هیچ کاری به فرمان زن | که هرگز نبینی زنی رایزن |
| پر از شرم و تشویر شد مادرش | ز گفته پشیمانی آمد برش |
| بشد پیش گشتاسپ اسفندیار | همی بود با رامش و میگسار |
| دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد | بر ماهرویش دل آرام کرد |
| سیم روز گشتاسپ آگاه شد | که فرزند جوینده گاه شد |
| همی در دل اندیشه بفرزایدش | همی تاج و تخت آرزو آیدش |
| بخواند آن زمان شاه جاماسپ را | همان فال گویان لهراسپ را |
| برفتند با زیجها بر کنار | بپرسید شاه از گو اسفندیار |
| که او را بود زندگانی دراز | نشیند به شادی و آرام و ناز |
| بسر بر نهد تاج شاهنشهی | برو پای دارد بهی و مهی |
| چو بشنید دانای ایران سخن | نگه کرد آن زیجهای کهن |
| ز دانش بروها پر از تاب کرد | ز تیمار مژگان پر از آب کرد |
| همی گفت بد روز و بد اخترم | ببارید آتش همی بر سرم |
| مرا کاشکی پیش فرّخ زریر | زمانه فگندی به چنگال شیر |
| و گر خود نکستی پدر مر مرا | نگستی به جاماسپ بد اخترا |
| ورا هم ندیدی به خاك اندرون | بران سان فگنده پیش پر ز خون |
| چو اسفندیاری که از چنگ اوی | بدرد دل شیر ز آهنگ اوی |
| ز دشمن جهان سر بسر پاك کرد | به رزم اندرون نیستش هم نبرد |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| تن اژدها را بدو نیم کرد | جهان از بداندیش بی‌بیم کرد |
| بسی شور و تلخی بیاید چشید | ازین پس غم او بیاید کشید |
| سخن گوی و ز راه دانش مگرد | بدو گفت شاه ای پسندیده مرد |
| کزین پرسشم تلخی آمد به روی | هلا زود بشتاب و با من بگوی |
| مرا زیستن زین سپس بد بود | گر او چون زریر سپهد بود |
| کزان درد ما را بیاید گریست | ورا در جهان هوش بر دست کیست |
| تو این روز را خوار مایه مدار | بدو گفت جاماسپ کای شهریار |
| بدست تهم پور دستان بود | ورا هوش در زاولستان بود |
| بمن بر بگردد بد روزگار؟ | بجاماسپ گفت آنگهی شهریار |
| سپارم بدو تاج و تخت مهی | که گر من سر تاج شاهنشهی |
| نداند کس او را به کاولستان | نبیند بر و بوم زاولستان |
| بود اختر نیکش آموزگار؟ | شود ایمن از گردش روزگار؟ |
| که بر چرخ گردان نیابد گذر | چنین داد پاسخ ستاره شمر |
| به مردی و دانش که آمد رها | ازین بر شده تیز چنگ اژدها |
| نجستست ازو مرد دانا زمان | بباشد همه بودن بی‌گمان |
| سرش را غم و درد هم پیشه شد | دل شاه زان در پر اندیشه شد |
| همی بر بدی بودش آموزگار | بد اندیشه و گردش روزگار |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۳ - خواستن اسفندیار پادشاهی از پدر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بر آورد خورشید رخشان سنان | چو بگذشت شب گرد کرده عنان |
| بشد پیش او فرخ اسفندیار | نشست از بر تخت زر شهریار |
| پیر اندیشه و دست کرده بکش | همی بود پیشش پرستار فش |
| ز نام آوران و ز گردان شاه | چو در پیش او انجمن شد سپاه |
| ز اسپهبدان پیش او صف زده | همه موبدان پیش او بر رده |
| بر آورد از درد آنکه سخن | پس اسفندیار آن یل پیلتن |
| توی بر زمین فرّه ایزدی | بدو گفت شاها انوشه بدی |
| همان تاج و تخت از تو زیبا شدست | سر داد و مهر از تو پیدا شدست |
| همیشه به رای تو پویندهام | تو شاهی پدر من ترا بندهام |
| بیامد چنان با سواران چین | تو دانی که ارجاسپ از بهر دین |
| بپذرفتم آن ایزدی پندها | بخوردم من آن سخت سوگندها |
| دلش تاب گیرد شود بت پرست | که هر کس که آرد بدین در شکست |
| نباشد مرا از کسی ترس و بیم | میانش به خنجر کنم بدو نیم |
| نبرگشتم از جنگ دشتی پلنگ | و زان پس که ارجاسپ آمد به جنگ |
| که جام خورش خواستی روز بزم | مرا خوار کردی بگفت گرزم |
| ستونها و مسمار آهنگران | بیستی تن من ببند گران |
| ز خواری به بدکارگان دادیم | سوی گنبدان دژ فرستادیم |
| همه رزم را بزم پنداشتی | به زاول شدی بلخ بگذاشتی |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| فگندی به خون پیر لهراسپ را | بدیدی همی تیغ ارجاسپ را |
| و زان بستگیها تنم خسته دید | چو جاماسپ آمد مرا بسته دید |
| بران نیز چندی بکوشید سخت | مرا پادشاهی پذیرفت و تخت |
| به زنجیر و مسمار آهنگران | بدو گفتم این بندهای گران |
| نخواهم سپاه و نخواهم کلاه | بمانم چنین هم بفرمان شاه |
| بنالم ز بدگوی با کردگار | به یزدان نمایم به روز شمار |
| بسازی ابر تخت بر بدخوی | مرا گفت گر پند من نشنوی |
| سر افراز با گرزهای گران | دگر گفت کز خون چندان سران |
| همان خواهرانت ببرده اسیر | بران رزمگه خسته تنها به تیر |
| فگندست خسته بدشت نبرد | دگر گرد آزاده فرشیدورد |
| همی پیچد از بند اسفندیار | ز ترکان گریزان شده شهریار |
| بدین درد و تیمار و آزارها | نسوزد دلت بر چنین کارها |
| که گفتار با درد و غم بود جفت | سخنهای جزین نیز بسیار گفت |
| دوان آمدم نزد شاه رمه | غل و بند بر هم شکستم همه |
| ز کردار من شاد شد شهریار | از یشان بکشتم فزون از شمار |
| همانا که هرگز نیاید بین | گر از هفتخوان بر شمارم سخن |
| برافراختم نام گشتاسپ را | ز تن باز کردم سر ارجاسپ را |
| بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه | زن و کودکانش بدین بارگاه |
| مرا مایه خون آمد و درد و رنج | همه نیکویها بکردی به گنج |
| همی نگذرم من ز فرمان تو | ز بس بند و سوگند و پیمان تو |
| ز روشن روان برگزینم ترا | همی گفتمی ار باز بینم ترا |
| که هستی به مردی سزاوار تاج | سپارم ترا افسر و تخت عاج |
| که گویند گنج و سپاهت کجاست | مرا از بزرگان برین شرم خاست |

پس از رنج پویان ز بهر کیم

بهانه کنون چیست من بر چیم

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۴- پاسخ دادن گشتاسپ پسر را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| که از راستی بگذری نیست راه | به فرزند پاسخ چنین داد شاه |
| که یار تو بادا جهان کردگار | ازین بیش کردی که گفتی تو کار |
| نه در آشکارا نه اندر نهان | نبینم همی دشمنی در جهان |
| چه پیچان همانا که بیجان شود | که نام تو یابد نه پیچان شود |
| مگر بی‌خرد نامور پور زال | بگیتی نداری کسی را همال |
| همان بست و غزنین و کاولستان | که او راست تا هست زاوولستان |
| همی خویشتن کهتری نشمرد | به مردی همی ز آسمان بگذرد |
| ز کی خسرو اندر جهان زنده بود | که بر پیش کاوس کی بنده بود |
| که او تاج نو دارد و ما کهن | به شاهی ز گشتاسپ نارد سخن |
| ز رومی و توری و آزاد مرد | به گیتی مرا نیست کس هم نبرد |
| به کار آوری زور و بند و فسون | سوی سیستان رفت باید کنون |
| به بند آوری رستم زال را | برهنه کنی تیغ و گوپال را |
| نمانی که کس بر نشیند به زین | زواره فرامرز را همچنین |
| فروزنده اختر و ماه و هور | به دادار گیتی که او داد زور |
| ز من نشنوی زین سپس داوری | که چون این سخنها بجای آوری |
| نشانم بر تخت بر پیشگاه | سپارم به تو تاج و تخت و کلاه |
| که ای پر هنر نامور شهریار | چنین پاسخ آوردش اسفندیار |
| بر اندازه باید که رانی سخن | همی دور مانی ز رسم کهن |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ازان نامداران برانگیز گرد | تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد |
| که کاوس خواندی ورا شیر گیر | چه جویی نبرد یکی مرد پیر |
| دل شهریاران بدو بود شاد | ز گاه منوچهر تا کی قباد |
| نبودست کاورد نیکی بسی | نکوکارتر زو به ایران کسی |
| جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش | همی خواندندش خداوند رخس |
| بزرگست و با عهد کی خسروست | نه اندر جهان نامداری نوست |
| نباید ز گشتاسپ منشور جست | اگر عهد شاهان نباشد درست |
| که ای شیر دل پر هنر نامدار | چنین داد پاسخ به اسفندیار |
| همان عهد او گشت چون باد دشت | هرانکس که از راه یزدان بگشت |
| به فرمان ابلیس گم کرد راه | همانا شنیدی که کاووس شاه |
| به زاری به ساری فتاد اندر آب | همی به آسمان شد به پَرّ عقاب |
| شبستان شاهی مر او را سپرد | ز هاماوران دیو زادی ببرد |
| همه دوده زیر و زبر گشته شد | سیاووش به آزار او کشته شد |
| بگرد در او نشاید گذشت | کسی کو ز عهد جهاندار گشت |
| ره سیستان گیر و برکش سپاه | اگر تخت خواهی ز من با کلاه |
| بیارش به بازو فگنده کمند | چو آنجا رسی دست رستم ببند |
| نباید که سازند پیش تو دام | زواره فرامرز و دستان سام |
| بیاور کشان تا ببیند سپاه | پیاده دوانش بدین بارگاه |
| اگر کام اگر گنج یابد بسی | ازان پس نییچد سر از ما کسی |
| به شاه جهان گفت زین بازگرد | سپهد بروها پر از تاب کرد |
| همی راه جویی به اسفندیار | ترا نیست دستان و رستم به کار |
| مرا از جهان دور خواهی همی | دریغ آیدت جای شاهی همی |
| مرا گوشه‌یی بس بود زین جهان | ترا باد این تخت و تاج کیان |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| و لیکن ترا من یکی بندهام | به فرمان و رایت سر افگندهام |
| بدو گفت گشتاسپ تندی مکن | بلندی بیابی نژندی مکن |
| ز لشکر گزین کن فراوان سوار | جهان دیدگان از در کارزار |
| سلیح و سپاه و درم پیش تست | نژندی به جان بد اندیش تست |
| چه باید مرا بی تو گنج و سپاه | همان گنج و تخت و سپاه و کلاه |
| چنین داد پاسخ یل اسفندیار | که لشکر نیاید مرا خود به کار |
| گر ایدونک آید زمانم فراز | به لشکر ندارد جهاندار باز |
| ز پیش پدر بازگشت او به تاب | چه از پادشاهی چه از خشم باب |
| به ایوان خویش اندر آمد دژم | لبی پر ز باد و دلی پر ز غم |

نمونه

بخش ۵ - پند دادن کتایون اسفندیار را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| به پیش پسر شد پر از آب چشم | کتایون چو بشنید شد پر ز خشم |
| که ای از کیان جهان یادگار | چنین گفت با فرخ اسفندیار |
| همی رفت خواهی به زابلستان | ز بهمن شنیدم که از گلستان |
| خداوند شمشیر و گوپال را | ببندی همی رستم زال را |
| به بد تیز مشتاب و چندین مکوش | ز گیتی همی پند مادر نیوش |
| ز خون راند اندر زمین جوی نیل | سواری که باشد به نیروی پیل |
| ز شمشیر او گم کند راه شید | بدرّ جگرگاه دیو سپید |
| نیارست گفتن کس او را درشت | همان ماه هاماوران را بکشت |
| نبودست جنگی گه کارزار | همانا چو سهراب دیگر سوار |
| به آوردگه کشته شد بی‌درنگ | به چنگ پدر در بهنگام جنگ |
| ز خون کرد گیتی چو دریای آب | به کین سیاوش ز افراسیاب |
| برین کشتن و شور و تاراج باد | که نفرین برین تخت و این تاج باد |
| که با تاج شاهی ز مادر نژاد | مده از پی تاج سر را به باد |
| به زور و به مردی توانا توی | پدر پیر سر گشت و برنا توی |
| میفگن تن اندر بلایی به خشم | سپه یک سره بر تو دارند چشم |
| دلیری مکن تیز منمای دست | جز از سیستان در جهان جای هست |
| ازین مهربان مام بشنو سخن | مرا خاکسار دو گیتی مکن |
| که ای مهربان این سخن یاد دار | چنین پاسخ آوردش اسفندیار |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| هنرهاش چون زند خوانی همی | همانست رستم که دانی همی |
| نیابی و گر چند پویی بسی | نکوکارتر زو به ایران کسی |
| چنین بد نه خوب آید از پادشا | چو او را به بستن نباشد روا |
| که چون بشکنی دل ز جان بگسلم | و لیکن نباید شکستن دلم |
| چگونه گذارم چنین دستگاه | چگونه کشم سر ز فرمان شاه |
| بدان سو کشد اخترم بی‌گمان | مرا گر به زاول سر آید زمان |
| ز من نشنود سرد هرگز سخن | چو رستم بیاید به فرمان من |
| همه پاک بر کند موی از سرش | ببارید خون از مژه مادرش |
| همی خوار گیری ز نیرو روان | بدو گفت کای ژنده پیل ژیان |
| از ایدر مرو بی‌یکی انجمن | نباشی بسنده تو با پیلتن |
| نهاده بدین گونه بر دوش خویش | مبر پیش پیل ژیان هوش خویش |
| همه کام بد گوهر آهرمنست | اگر زین نشان رای تو رفتنست |
| که دانا نخواند ترا پاک رای | به دوزخ مبر کودکان را به پای |
| که نابردن کودکان نیست روی | به مادر چنین گفت پس جنگجوی |
| بماند منش پست و تیره روان | چو با زن پس پرده باشد جوان |
| گذارد به هر زخم گوپال شاه | به هر رزمگه باید او را نگاه |
| جز از خویش و پیوند و چندی سوار | مرا لشکری خود نیاید به کار |
| بیامد پر از درد و تیره روان | ز پیش پسر مادر مهربان |
| ز دیده همی ریخت خون بر برش | همه شب ز مهر پسر مادرش |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۶ - سپاه آوردن اسفندیار به زابل



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| به شبگیر هنگام بانگ خروس | ز درگاه برخاست آوای کوس |
| چو پیلی به اسپ اندر آورد پای | بیاورد چون باد لشکر ز جای |
| همی رفت تا پیشش آمد دو راه | فرو ماند بر جای پیل و سپاه |
| دژ گنبدان بود راهش یکی | دگر سوی زاول کشید اندکی |
| شتر انک در پیش بودش بخت | تو گفتی که گشتست با خاک جفت |
| همی چوب زد بر سرش ساروان | ز رفتن بماند آن زمان کاروان |
| جهانجوی را آن بد آمد به فال | بفرمود کش سر بپرند و یال |
| بدان تا بدو بازگردد بدی | نباشد بجز فرّه ایزدی |
| بریدند پرخاش جویان سرش | بدو بازگشت آن زمان اخترش |
| غمی گشت زان اشتر اسفندیار | گرفت آن زمان اختر شوم خوار |
| چنین گفت کانکس که پیروز گشت | سر بخت او گیتی افروز گشت |
| بد و نیک هر دو ز یزدان بود | لب مرد باید که خندان بود |
| و زانجا بیامد سوی هیرمند | همی بود ترسان ز بیم گزند |
| بر آیین ببستند پرده سرای | بزرگان لشکر گزیدند جای |
| شراعی بزد زود و بنهاد تخت | بران تخت بر شد گو نیک بخت |
| می آورد و رامشگران را بخواند | بسی زرّ و گوهر بریشان فشاند |
| به رامش دل خویشان شاد کرد | دل راد مردان پر از یاد کرد |
| چو گل بشکفید از می سالخورد | رخ نامداران و شاه نبرد |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نیچیدم و دور گشتم ز راه | بیاران چنین گفت کز رای شاه |
| ز بند و ز خواری میاسای هیچ | مرا گفت بر کار رستم بسیج |
| کنون این گزین پیر پرخاشخر | بکردن برفتم برای پدر |
| جهان راست کرده به گرز گران | بسی رنج دارد بجای سران |
| اگر شهیارند و گر بنده‌اند | همه شهر ایران بدو زنده‌اند |
| سخن‌گوی و داننده و یادگیر | فرستاده باید یکی تیزویر |
| نگیرد ورا رستم اندر فریب | سواری که باشد ورا فرّ و زیب |
| درفشان کند رای تاریک ما | گر ایدونک آید به نزدیک ما |
| به دانش بیندد گزند مرا | بخوبی دهد دست بند مرا |
| اگر دور دارد سر از بد خویی | نخواهم من او را بجز نیکویی |
| برین باش و آزرم مردان بخواه | پشوتن بدو گفت اینست راه |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۷ - فرستادن افراسیاب بهمن را به نزد رستم



ویک‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بفرمود تا بهمن آمدش پیش | ورا پندها داد ز اندازه بیش |
| بدو گفت اسپ سیه برنشین | بیاری تن را به دیبای چین |
| بنه بر سرت افسر خسروی | نگارش همه گوهر پهلوی |
| بران سان که هر کس که بیند ترا | ز گردنکشان بر برگزیند ترا |
| بداند که هستی تو خسرو نژاد | کند آفریننده را بر تو یاد |
| ببر پنج بالای زرین ستام | سر افراز ده موبد نیک نام |
| هم از راه تا خان رستم بران | مکن کار بر خویشان بر گران |
| درویش ده از ما و خوبی نمای | بیاری گفتار و چربی فزای |
| بگوش که هر کس که گردد بلند | جهاندار و ز هر بدی بی‌گزند |
| ز دادار باید که دارد سپاس | که اویست جاوید نیکی شناس |
| چو باشد فزاینده نیکویی | به پرهیز دارد سر از بدخویی |
| بیفزایدش کامگاری و گنج | بود شادمان در سرای سپنج |
| چو دوری گزیند ز کردار زشت | بیابد بدان گیتی اندر بهشت |
| بد و نیک بر ما همی بگذرد | چنین داند آن کس که دارد خرد |
| سرانجام بستر بود تیره خاک | بپژد روان سوی یزدان پاک |
| به گیتی هرانکس که نیکی شناخت | بکوشید و با شهریاران بساخت |
| همان بر که کاری همان بدروی | سخن هرچ گوئی همان بشنوی |
| کنون از تو اندازه گیریم راست | نباید برین بر فزون و نه کاست |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| به گیتی بدیدی بسی شهریار | که بگذاشتی سالیان بی‌شمار |
| بدانی که چونین نه اندر خورد | اگر باز جویی ز راه خرد |
| گرانمایه اسپان و تخت و کلاه | که چندین بزرگی و گنج و سپاه |
| چو در بندگی تیز بشتافتی | ز پیش نیاکان ما یافتی |
| نکردی گذر سوی آن بارگاه | چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه |
| نیامد ترا هیچ زان تخت یاد | چو او شهر ایران به گشتاسپ داد |
| از آرایش بندگی گشته‌ای | سوی او یکی نامه ننوشته‌ای |
| نخواهی به گیتی کسی شهریار | نرفتی بدرگاه او بنده‌وار |
| که از تخم ضحاک شاهی ببرد | ز هوشنگ و جمّ و فریدون گرد |
| که تاج فریدون بسر بر نهاد | همی رو چنین تا سر کی‌قباد |
| به رزم و به بزم و برای و شکار | چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار |
| نهان گشت گمراهی و بی‌رهی | پذیرفت پاکیزه دین بهی |
| نهان شد بدآموزی و راه دیو | چو خورشید شد راه گیهان خدیو |
| سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ | ازان پس که ارجاسپ آمد به جنگ |
| پذیره شدش نامور شهریار | ندانست کس لشکرش را شمار |
| که پیدا نبد پهن روی زمین | یکی گورستان کرد بر دشت کین |
| میان بزرگان نگردد کهن | همانا که تا رستخیز این سخن |
| همی بشکند پشت شیران نر | کنون خاور او راست تا باختر |
| جهان شد مر او را چو یک مهره موم | ز توران زمین تا در هند و روم |
| به درگاه اویند چندی سوار | ز دشت سواران نیزه‌گزار |
| که با جنگ او نیستشان زور و تاو | فرستندش از مرزها باژ و ساو |
| که او از تو آزرده دارد روان | ازان گفتم این با تو ای پهلوان |
| نکردی بدان نامداران نگاه | نرفتی بدان نامور بارگاه |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| که داری همی خویشان را نهان | کرانی گرفتستی اندر جهان |
| مگر مغز و دل پاک بیرون کنند | فرامش ترا مهتران چون کنند |
| به فرمان شاهان بیاراستی | همیشه همه نیکویی خواستی |
| به گیتی فزون آید از گنج تو | اگر بر شمارد کسی رنج تو |
| ز بنده نبودند همداستان | ز شاهان کسی بر چنین داستان |
| هم از کشور و گنج آراسته | مرا گفت رستم ز بس خواسته |
| نگیرد کس از مست چیزی بدست | به زاول نشستست و گشتست مست |
| به روز سپید و شب لاژورد | بر آشفت یک روز و سوگند خورد |
| نبیند ازین پس جهاندار شاه | که او را بجز بسته در بارگاه |
| نبد شاه دستور تا دم زدم | کنون من ز ایران بدین آمدم |
| ندیدی که خشم آورد چشم او | بپرهیز و پیچان شو از خشم او |
| روان را به پوزش گروگان کنی | چو اینجا بیایی و فرمان کنی |
| به جان پدرم آن جهاندار شیر | به خورشید رخشان و جان زریر |
| بر افروزم این اختر و ماه را | که من زین پشیمان کنم شاه را |
| نگردم به هر کار گرد دروغ | که من زین که گفتم نجویم فروغ |
| روان و خرد رهنمای منست | پشوتن برین بر گوی منست |
| و لیکن همی از تو دیدم گناه | همی جستم از تو من آرام شاه |
| ز فرمان او یک زمان نگذرم | پدر شهریارست و من کهترم |
| زدن رای و سودن بدین کار دست | همه دوده اکنون بیاید نشست |
| جهان دیده رودابه نیک نام | زواره فرامرز و داستان سام |
| بدین خوب گفتار من بگروید | همه پند من یک به یک بشنوید |
| به کام دلیران ایران شود | نباید که این خانه ویران شود |
| بدو بر فراوان گناه آورم | چو بسته ترا نزد شاه آورم |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ز خشم و ز کین آرمش باز جای | بیاشیم پیشش بخواهش بیای |
| بران سان که از گوهر من سزد | نمانم که بادی به تو بر وزد |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۸ - رسیدن بهمن به زال



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| سخنهای آن نامور پیشگاه | چو بشنید بهمن بیامد به راه |
| بیوشید زربفت شاهنشهی | بسر بر نهاد آن کلاه مهی |
| خرامان بیامد ز پرده سرای | درفشی درفشان پس او بیاید |
| جهانجوی بگذشت بر هیرمند | جوانی سر افراز و اسپی بلند |
| هم اندر زمان دیده بانش بدید | سوی زاوولستان فغان بر کشید |
| که آمد نبرده سواری دلیر | بهزای زرین سیاهی به زیر |
| پس پشت او خوار مایه سوار | تن آسان گذشت از لب جویبار |
| هم اندر زمان زال زر بر نشست | کمندی به فتراک و گری بدست |
| بیامد ز دیده مر او را بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید |
| چنین گفت کین نامور پهلوست | سر افراز با جامه خسروست |
| ز لهراسپ دارد همانا نژاد | پی او برین بوم فرخنده باد |
| ز دیده بیامد به درگاه رفت | زمانی به اندیشه بر زین بخت |
| هم اندر زمان بهمن آمد پدید | ازو رایت خسروی گسترید |
| ندانست مرد جوان زال را | بیفراخت آن خسروی یال را |
| چو نزدیکتر گشت آواز داد | بدو گفت کای مرد دهقان نژاد |
| سر انجمن پور دستان کجاست | که دارد زمانه بدو پشت راست |
| که آمد به زاول گو اسفندیار | سرا پرده زد بر لب رودبار |
| بدو گفت زال ای پسر کام جوی | فرود آی و می خواه و آرام جوی |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| زواره فرامرز و چندی سپاه | کنون رستم آید ز نخچیرگاه |
| بیاری دل را بیگماز چند | تو با این سواران بیاش ارجمند |
| نفرمودمان رامش و میگسار | چنین داد پاسخ که اسفندیار |
| که با من بیاید به نخچیرگاه | گزین کن یکی مرد جوینده راه |
| همی بگذری تیز کام تو چیست | بدو گفت دستان که نام تو چیست |
| گر از تخمه شاه گشتاسپی | بر آنم که تو خویش لهراسپی |
| نبیره جهاندار رویین تنم | چنین داد پاسخ که من بهمنم |
| فرود آمد از باره بردش نماز | چو بشنید گفتار آن سرفراز |
| بپرسیدش و گفت بهمن شنود | بخندید بهمن پیاده ببود |
| چنین تیز رفتن ترا روی نیست | بسی خواهشش کرد کایدر بایست |
| نشاید گرفتن چنین سست و خوار | بدو گفت فرمان اسفندیار |
| فرستاد با او به نخچیرگاه | گزین کرد مردی که دانست راه |
| جهان دیده‌ای نام او شیر خون | همی رفت پیش اندرون رهنمون |
| هم اندر زمان بازگشت او ز راه | به انگشت بنمود نخچیرگاه |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۹ - پیام دادن بهمن رستم را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| برانگیخت آن باره را پهلوان | یکی کوه بد پیش مرد جوان |
| بدید آن بر پهلوان سپاه | نگه کرد بهمن به نخچیرگاه |
| بر او نشسته بسی رهنمون | درختی گرفته به چنگ اندرون |
| نهاده بر خویش گوپال و رخت | یکی نژه گوری زده بر درخت |
| پرستنده بر پای پیشش پسر | یکی جام پر می بدست دگر |
| درخت و گیا بود و هم جویبار | همی گشت رخس اندران مرغزار |
| و یا آفتاب سپیده دمست | بدل گفت بهمن که این رستمست |
| نه از نامداران پیشی شنید | به گیتی کسی مرد ازین سان ندید |
| نتابد بیچد سر از کارزار | بترسم که با او یل اسفندیار |
| دل زال و رودابه پیچان کنم | من این را به يك سنگ بی‌جان کنم |
| فروهشت زان کوهسار بلند | یکی سنگ زان کوه خارا بکند |
| خروشیدن سنگ خارا شنید | ز نخچیرگاهش زواره بدید |
| یکی سنگ غلتان شد از کوهسار | خروشید کای مهتر نامدار |
| زواره همی کرد زین گونه شور | نجنبید رستم نه بنهاد گور |
| ز گردش بر کوه تاریک شد | همی بود تا سنگ نزدیک شد |
| زواره برو آفرین کرد و پور | بزد پاشنه سنگ بنداخت دور |
| چو دید آن بزرگی و کردار اوی | غمی شد دل بهمن از کار اوی |
| کند با چنین نامور کارزار | همی گفت گر فرخ اسفندیار |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| همان به که با او مدارا کند | تن خویش در جنگ رسوا کند |
| همه شهر ایران بگیرد به چنگ | ور ایدونک او بهتر آید به چنگ |
| پر اندیشه از کوه شد باز جای | نشست از بر باره بادپای |
| و زان راه آسان سر اندر کشید | بگفت آن شگفتی به موبد که دید |
| هم انگه تهمتن بدیدش به راه | چو آمد به نزدیک نخچیرگاه |
| من ایدون گمانم که گشتاسپیست | به موبد چنین گفت کین مرد کیست |
| به نخچیرگه هرک بد بیش و کم | پذیره شدش با زواره به هم |
| بیرسیدش و نیکویها فرود | پیاده شد از باره بهمن چو دود |
| نگویی نیابی ز من کام خویش | بدو گفت رستم که تا نام خویش |
| سر راستان بهمن نامدار | بدو گفت من پور اسفندیار |
| ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت | ورا پهلوان زود در بر گرفت |
| خود و نامداران خسروپرست | برفتند هر دو بجای نشست |
| ز شاه و ز ایرانیان بر فرود | چو بنشست بهمن بدادش درود |
| چو آتش برفت از در شهریار | ازان پس چنین گفت کاسفندیار |
| به فرمان فرخنده شاه بلند | سراپرده زد بر لب هیرمند |
| اگر بشنود پهلوان سوار | پیامی رسانم ز اسفندیار |
| بر آنم که برتر ز خورشید و ماه | چنین گفت رستم که فرمان شاه |
| پس آنگه جهان زیر فرمان تست | خوریم آنچ داریم چیزی نخست |
| یکی گور بریان بیاورد گرم | بگسترد بر سفره بر نان نرم |
| گذشته سخنها برو کرد یاد | چو دستار خوان پیش بهمن نهاد |
| و زان نامداران کسان را نخواند | برادرش را نیز با خود نشاند |
| که هر بار گوری بدی خوردنیش | دگر گور بنهاد در پیش خویش |
| نظاره برو بر سرافراز مرد | نمک بر پراگند و ببرید و خورد |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| نبد خوردنش زان او ده یکی | همی خورد بهمن ز گور اندکی |
| ز بهر خورش دارد این پیشگاه | بخندید رستم بدو گفت شاه |
| چرا رفتی اندر دم هفتخوان | خورش چون بدین گونه داری بخوان |
| چو خوردن چنین داری ای شهریار | چگونه زدی نیزه در کارزار |
| سخن گوی و بسیار خواره مباد | بدو گفت بهمن که خسرو نژاد |
| به کف بر نهیم آن زمان جان خویش | خورش کم بود کوشش و جنگ بیش |
| که مردی نشاید ز مردان نهفت | بخندید رستم به آواز گفت |
| وزو یاد مردان آزاده کرد | یکی جام زرین پر از باده کرد |
| که برگیر ازان کس که خواهی تو یاد | دگر جام بر دست بهمن نهاد |
| زواره نخستین دمی در کشید | بترسید بهمن ز جام نبید |
| بتو شاد بادا می و میگسار | بدو گفت کای بچه شهریار |
| دل آزار کرده بدان می درنگ | ازو بستند آن جام بهمن به چنگ |
| ازان خوردن و یال و بازوی و کفت | همی ماند از رستم اندر شگفت |
| همی راند بهمن بر نامدار | نشستند بر باره هر دو سوار |
| از اسفندیار آن یل نیک نام | بدادش یکایک درود و پیام |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۰ - پاسخ دادن رستم بهمن را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| پر اندیشه شد نامدار کهن | چو بشنید رستم ز بهمن سخن |
| دلم شد بیدار تو شادکام | چنین گفت کاری شنیدم پیام |
| که ای شیر دل مهتر نامدار | ز من پاسخ این بر به اسفندیار |
| سر مایه کارها بنگرد | هر انکس که دارد روانش خرد |
| ورا باشد و گنج آراسته | چو مردی و پیروزی و خواسته |
| بنزد گرنامیگان ارجمند | بزرگی و گردی و نام بلند |
| نباید که داری سر بدخویی | به گیتی بران سان که اکنون تویی |
| نگیریم دست بدی را بدست | بباشیم بر داد و یزدان پرست |
| درختی بود کش بر و بوی نیست | سخن هرچ برگفتنش روی نیست |
| شود کار بی سود بر تو دراز | و گر جان تو بسپرد راه آرز |
| ز گفتار بد کام پردخته به | چو مهتر سراید سخن سخته به |
| که گفتی که چون تو ز مادر نژاد | ز گفتارت آنگه بدی بنده شاد |
| همی بر نیاکان خود بگذرد | به مردی و گردی و رای و خرد |
| به روم و به چین و به جادوستان | پدیدست نامت به هندوستان |
| نیایش کنم روز و شب در سه پاس | ازان پندها داشتم من سپاس |
| که اکنون به تو دل بیاراستم | ز یزدان همی آرزو خواستم |
| بزرگی و گردی و مهر ترا | که بینم پسندیده چهر ترا |
| بیاد شهنشاه گیریم جام | نشینیم با یکدگر شادکام |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کنون آنچ جستم همه یافتم | به خواهشگری تیز بشتافتم |
| بپیش تو آیم کنون بی سپاه | ز تو بشنوم هرچ فرمود شاه |
| بیارم برت عهد شاهان داد | ز کی خسرو آغاز تا کی قباد |
| کنون شهریارا تو در کار من | نگه کن به کردار و آزار من |
| گر آن نیکویها که من کرده‌ام | همان رنجهایی که من برده‌ام |
| پرستیدن شهریاران همان | از امروز تا روز پیشی زمان |
| چو پاداش آن رنج بند آیدم | که از شاه ایران گزند آیدم |
| همان به که گیتی نبیند کسی | چو بیند بدو در نماید بسی |
| بیایم بگویم همه راز خویش | ز گیتی بر افزام آواز خویش |
| به بازو ببندم یکی پالهنگ | بیاویز پایم به چرم پلنگ |
| ازان سان که من گردن ژنده پیل | بیستم فگنده به دریای نیل |
| چو از من گناهی بیاید پدید | ازان پس سر من بیاید برید |
| سخنهای ناخوش ز من دور دار | به بدها دل دیو رنجور دار |
| مگوی آنچ هرگز نگفتست کس | به مردی مکن باد را در قفس |
| بزرگان به آتش نیابند راه | ز دریا گذر نیست بی آشناه |
| همان تابش مهر نتوان نهفت | نه روبه توان کرد با شیر جفت |
| تو بر راه من بر ستیزه مریز | که من خود یکی مایه‌ام در ستیز |
| ندیدست کس بند بر پای من | نه بگرفت پیل ژیان جای من |
| تو آن کن که از پادشاهان سزاست | مگرد از پی آنک آن نارواست |
| به مردی ز دل دور کن خشم و کین | جهان را بچشم جوانی مبین |
| بدل خرمی دار و بگذر ز رود | ترا باد از پاك یزدان درود |
| گرامی کن ایوان ما را به سور | مباش از پرستنده خویش دور |
| چنانچون بدم کهتر کی قباد | کنون از تو دارم دل و مغز شاد |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| هم ايدر بشادی بياشی دو ماه | چو آبی به ایوان من با سپاه |
| دل دشمنان گردد از رشك كور | بر آساید از رنج مرد و ستور |
| اگر دیر مانی بگیرد شتاب | همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب |
| به شمشیر شیر افگنی گر پلنگ | ببینم ز تو زور مردان جنگ |
| بنزدیک شاه دلیران بری | چو خواهی که لشکر به ایران بری |
| که ايدر فگندم به شمشیر بن | گشایم در گنجهای کهن |
| که من گرد کردم به نیروی دست | به پیش تو آرم همه هرچ هست |
| مکن بر دل ما چنین روز دخش | بخواه آنچ خواهی و دیگر ببخش |
| چو خوبی بیابی نژندی مکن | درم ده سپه را و تندی مکن |
| بدیدار خسرو نیاز آیدت | چو هنگام رفتن فراز آیدت |
| خرامان بیایم به نزدیک شاه | عنان با عنان تو بندم به راه |
| ببوسم سر و پای و چشم و را | به پوزش کنم نرم خشم ورا |
| که پایم چرا کرد باید ببند | بپرسم ز بیدار شاه بلند |
| بگوش به پرمایه اسفندیار | همه هرچ گفتم ترا یاد دار |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۱ - بازگشتن بهمن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ز رستم چو بشنید بهمن سخن | روان گشت با موبد پاك تن |
| تهمن زمانی بره در بماند | زواره فرامرز را پیش خواند |
| کز ایدر به نزدیک دستان شوید | بخ نزد مه کابلستان شوید |
| بگویند که اسفندیار آمدست | جهان را یکی خواستار آمدست |
| به ایوانها تخت ز زمین نهید | برو جامه خسرو آیین نهید |
| چنان هم که هنگام کاووس شاه | ازان نیز پر مایه‌تر پایگاه |
| بسازید چیزی که باید خورش | خورشهای خوب از پی پرورش |
| که نزدیک ما پور شاه آمدست | پر از کینه و رزمخواه آمدست |
| گوی نامدارست و شاهی دلیر | نیندیشد از جنگ يك دشت شیر |
| شوم پیش او گر پذیرد نوید | به نیکی بود هر کسی را امید |
| اگر نیکویی بینم اندر سرش | ز یاقوت و زر آورم افسرش |
| ندارم از و گنج و گوهر دریغ | نه برگستوان و نه گوپال و تیغ |
| و گر باز گرداندم ناامید | نباشد مرا روز با او سپید |
| تو دانی که آن تاب داده کمند | سر ژنده پیل اندر آرد ببند |
| زواره بدو گفت مندیش ازین | نجوید کسی رزم کش نیست کین |
| ندانم به گیتی چو اسفندیار | به رای و به مردی یکی نامدار |
| نیاید ز مرد خرد کار بد | ندید او ز ما هیچ کردار بد |
| زواره بیامد به نزدیک زال | و زان روی رستم بر افراخت یال |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بیامد دمان تا لب هیرمند | سرش تیز گشته ز بیم گزند |
| عنان را گران کرد بر پیش رود | همی بود تا بهمن آرد درود |
| چو بهمن بیامد به پرده سرای | همی بود پیش پدر بر بیای |
| بپرسید از و فرخ اسفندیار | که پاسخ چه کرد آن یل نامدار |
| چو بشنید بنشست پیش پدر | بگفت آنچ بشنیده بد در بدر |
| نخستین درودش ز رستم بداد | پس انگاه گفتار او کرد یاد |
| همه دیده پیش پدر باز گفت | همان نیز نادیده اندر نهفت |
| بدو گفت چون رستم پیلتن | ندیده بود کس به هر انجمن |
| دل شیر دارد تن ژنده پیل | نهنگان بر آرد ز دریای نیل |
| بیامد کنون تا لب هیرمند | ابی جوشن و خود و گرز و کمند |
| بدیدار شاه آمدستش نیاز | ندانم چه دارد همی با تو راز |
| ز بهمن بر آشفست اسفندیار | ورا بر سر انجمن کرد خوار |
| بدو گفت کز مردم سرفراز | نزیید که با زن نشیند به راز |
| و گر کودکان را به کاری بزرگ | فرستی نباشد دلیر و سترگ |
| تو گردنکشانرا کجا دیده‌ای | که آواز روباه بشنیده‌ای |
| که رستم همی پیل جنگی کنی | دل نامور انجمن بشکنی |
| چنین گفت پس با پشوتن به راز | که این شیر رزم آور جنگ ساز |
| جوانی همی سازد از خویشتن | ز سالش همانا نیامد شکن |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۲ - رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| بفرمود که اسپ سیه زین کنید | به بالای او زین زّین کنید |
| پس از لشکر نامور صد سوار | برفتند با فرّخ اسفندیار |
| بیامد دمان تا لب هیرمند | به فتراک بر گرد کرده کمند |
| ازین سو خروشی بر آورد رخس | و زان روی اسپ یل تاج بخش |
| چنین تا رسیدند نزدیک آب | بدیدار هر دو گرفته شتاب |
| تهمتن ز خشک اندر آمد به رود | پیاده شد و داد یل را درود |
| پس از آفرین گفت کز یک خدای | همی خواستم تا بود رهنمای |
| که با نامداران بدین جایگاه | چنین تندرست آید و با سپاه |
| نشینیم یک جای و پاسخ دهیم | همی در سخن رای فرّخ نهیم |
| چنان دان که یزدان گوی منست | خرد زین سخن رهنمای منست |
| که من زین سخنها نجویم فروغ | نگردم به هر کار گرد دروغ |
| که روی سیاوش گر دیدمی | بدین تازه رویی نگردید می |
| نمانی همی جز سیاوخش را | مران تاج دار جهان بخش را |
| خنک شاه کو چون تو دارد پسر | به بالا و فزّت بنازد پدر |
| خنک شهر ایران که تخت ترا | پرستند بیدار بخت ترا |
| دژم گردد آن کس که با تو نبرد | بجوید سرش اندر آید به گرد |
| همه دشمنان از تو پر بیم باد | دل بد سگالان بدو نیم باد |
| همه ساله بخت تو پیروز باد | شبان سیه بر تو نوروز باد |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| فرود آمد از باره نامدار | چو بشنید گفتارش اسفندیار |
| چو خشنود شد آفرین بر گرفت | گو پیل تن را به بر در گرفت |
| که دیدم ترا شاد و روشن روان | که یزدان سپاس ای جهان پهلوان |
| یلان جهان خاك بودن ترا | سزاوار باشد ستودن ترا |
| یکی شاخ بیند که بر باشدش | خنك آنك چون تو پسر باشدش |
| بود ایمن از روزگار درشت | خنك آنك او را بود چون تو پشت |
| به گیتی بماند ترا یادگار | خنك زال کش بگذرد روزگار |
| سپهدار اسپ افگن و نزه شیر | بدیدم ترا یادم آمد زریر |
| جهاندار و بیدار و روشن روان | بدو گفت رستم که ای پهلوان |
| که باشم بران آرزو کامگار | یکی آرزو دارم از شهریار |
| بدیدار روشن کنی جان من | خرامان بیایی سوی خان من |
| بکوشیم و با آن بساییم دست | سزای تو گر نیست چیزی که هست |
| که ای از یلان جهان یادگار | چنین پاسخ آوردش اسفندیار |
| همه شهر ایران بدو شادکام | هرآنکس کجا چون تو باشد به نام |
| گذشت از بر و بوم و ز جای تو | نشاید گذر کردن از رای تو |
| نیچم روان آشکار و نهان | و لیکن ز فرمان شاه جهان |
| نه با نامداران این بوم جنگ | به زابل نفرمود ما را درنگ |
| بران رو که فرمان دهد شهریار | تو آن کن که بریابی از روزگار |
| نباشد ز بند شهنشاه ننگ | تو خود بند بر پای نه بی‌درنگ |
| سراسر بدو بازگردد گناه | ترا چون برم بسته نزدیک شاه |
| به پیش تو اندر کمر بسته‌ام | وزین بستگی من جگر خسته‌ام |
| و گر بر تو آید ز چیزی گزند | نمانم که تا شب بمانی به بند |
| بدی ناید از شاه روشن روان | همه از من انگار ای پهلوان |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ازان پس که من تاج بر سر نهم | جهان را بدست تو اندر نهم |
| نه نزدیک دادار باشد گناه | نه شرم آیدم نیز از روی شاه |
| چو تو بازگردی به زابلستان | به هنگام بشکوفه گلستان |
| ز من نیز یابی بسی خواسته | که گردد بر و بومت آراسته |
| بدو گفت رستم که ای نامدار | همی جستم از داور کردگار |
| که خرم کنم دل بیدار تو | کنون چون بدیدم من آزار تو |
| دو گردن فرازیم پیر و جوان | خردمند و بیدار دو پهلوان |
| بترسم که چشم بد آید همی | سر از خواب خوش بر گراید همی |
| همی یابد اندر میان دیو راه | دلت کز کند از پی تاج و گاه |
| یکی ننگ باشد مرا زین سخن | که تا جاودان آن نگردهد کهن |
| که چون تو سپهد گزیده سری | سرافراز شیری و نام آوری |
| نیایی زمانی تو در خان من | نباشی بدین مرز و مهمان من |
| گر این تیزی از مغز بیرون کنی | بکوشی و بر دیو افسون کنی |
| ز من هرچ خواهی تو فرمان کنم | بدیدار تو رامش جان کنم |
| مگر بند کز بند عاری بود | شکستی بود زشت کاری بود |
| نبیند مرا زنده با بند کس | که روشن روانم برینست و بس |
| ز تو پیش بودند کنداوران | نکردند پایم به بند گران |
| به پاسخ چنین گفتش اسفندیار | که ای در جهان از گوان یادگار |
| همه راست گفتی نگفتی دروغ | به کژی نگیرند مردان فروغ |
| و لیکن پشتون شناسد که شاه | چه فرمود تا من برفتم به راه |
| گر اکنون بیایم سوی خان تو | بوم شاد و پیروز مهمان تو |
| تو گردن بیچی ز فرمان شاه | مرا تابش روز گردد سیاه |
| دگر آنک گر با تو جنگ آورم | به پرخاش خوی پلنگ آورم |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| فرامش کنم مهر نان و نمک | به من بر دگر گونه گردد فلك |
| و گر سر بییچم ز فرمان شاه | بدان گیتی آتش بود جایگاه |
| ترا آرزو گر چنین آمدست | يك امروز با می بساییم دست |
| که داند که فردا چه شاید بدن | بدین داستانی نباید زدن |
| بدو گفت رستم که ایدون کنم | شوم جامه راه بیرون کنم |
| به يك هفته نخچیر کردم همی | به جای بره گور خوردم همی |
| به هنگام خوردن مرا باز خوان | چو با دوده بنشینی از پیش خوان |
| ازان جایگه رخس را بر نشست | دل خسته را اندر اندیشه بست |
| بیامد دمان تا به ایوان رسید | رخ زال سام نریمان بدید |
| بدو گفت کای مهتر نامدار | رسیدم به نزدیک اسفندیار |
| سواریش دیدم چو سرو سهی | خردمند و با زیب و با فرهی |
| تو گفתי که شاه فریدون گرد | بزرگی و دانایی او را سپرد |
| بدیدن فزون آمد از آگهی | همی تافت زو فرّ شاهنشهی |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۳ - نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| پیر اندیشه شد نامدار بلند | چو رستم برفت از لب هیرمند |
| بیامد هم انگه به پرده سرای | پشوتن که بد شاه را رهنمای |
| که کاری گرفتیم دشخوار خوار | چنین گفت با او یل اسفندیار |
| ورا نزد من نیز دیدار نیست | به ایوان رستم مرا کار نیست |
| گر از ما یکی را بر آید قفیز | همان گر نیاید نخوانمش نیز |
| سر از آشناییش گریان شود | دل زنده از کشته بریان شود |
| برادر که یابد چو اسفندیار | پشوتن بدو گفت کای نامدار |
| که يك نامور با دگر کین نجست | به یزدان که دیدم شما را نخست |
| هم از رستم و هم ز اسفندیار | دلم گشت زان کار چون نوبهار |
| ببندد همی بر خرد دیو راه | چو در کارتان باز کردم نگاه |
| روانت همیشه خرد پرورد | تو آگاهی از کار دین و خرد |
| نیوشنده باش از برادر سخن | بپرهیز و با جان ستیزه مکن |
| بزرگیش با مردمی بود جفت | شنیدم همه هرچ رستم بگفت |
| نیاید سبک سوی پیوند تو | نساید دو پای ورا بند تو |
| به بازی سر اندر نیارد به دام | سوار جهان پور دستان سام |
| ندادست دانا به گیتی نشان | چنو پهلوانی ز گردنکشان |
| مگوی آنکه هرگز نیاید پسند | چگونه توان کرد پایش به بند |
| سزد گر نکوید یل شیرگیر | سخنهای ناخوب و نادلیپذیر |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بترسم که این کار گردد دراز | به زشتی میان دو گردن فراز |
| بزرگی و از شاه داناتری | بمردی و گردی تواناتری |
| یکی بزم جوید یکی رزم و کین | نگه کن که تا کیست با آفرین |
| چنین داد پاسخ ورا نامدار | که گر من بیچم سر از شهریار |
| بدین گیتی اندر نکوهش بود | همان پیش یزدان پژوهش بود |
| دو گیتی به رستم نخواهم فروخت | کسی چشم دین را بسوزن ندوخت |
| بدو گفت هر چیز کامد ز پند | تن پاك و جان ترا سودمند |
| همه گفتم اکنون بهی برگزین | دل شهریاران نیازد به کین |
| سپهد ز خوالیگران خواست خوان | کسی را نفرمود کو را بخوان |
| چو نان خورده شد جام می برگرفت | ز رویین دژ آنگه سخن در گرفت |
| ازان مردی خود همی یاد کرد | بیاد شهنشاه جامی بخورد |
| همی بود رستم به ایوان خویش | ز خوردن نگه داشت پیمان خویش |
| چو چندی برآمد نیامد کسی | نگه کرد رستم به ره بر بسی |
| چو هنگام نان خوردن اندر گذشت | ز مغز دلیر آب برتر گذشت |
| بخندید و گفت ای برادر تو خوان | بیارای و آزادگان را بخوان |
| گرینست آیین اسفندیار | تو آیین این نامور یاد دار |
| بفرمود تا رخس را زین کنند | همان زین به آرایش چین کنند |
| شوم بازگویم به اسفندیار | کجا کار ما را گرفتست خوار |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۴ - پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| نشست از بر رخس چون پیل مست | یکی گرزۀ گاو پیکر بدست |
| بیامد دمان تا به نزدیک آب | سپه را بیدار او بد شتاب |
| هرانکس که از لشکر او را بدید | دلش مهر و پیوند او برگزید |
| همی گفت هر کس که این نامدار | نماند به کس جز به سام سوار |
| برین کوهه زین که آهنست | همان رخس گویی که آهنست |
| اگر هم نبردش بود ژنده پیل | بر افشاند از تارک پیل نیل |
| کسی مرد ازین سان به گیتی ندید | نه از نامداران پیشین شنید |
| خرد نیست اندر سر شهریار | که جوید ازین نامور کارزار |
| برین سان همی از پی تاج و گاه | به کشتن دهد نامداری چو ماه |
| به پیری سوی گنج یازان تر است | به مهر و به دیهیم نازان تر است |
| همی آمد از دور رستم چو شیر | به زیر اندرون ازدهای دلیر |
| چو آمد به نزدیک اسفندیار | هم انگه پذیره شدش نامدار |
| بدو گفت رستم که ای پهلوان | نو آیین و نوساز و فرخ جوان |
| خرامی نیرزید مهمان تو | چنین بود تا بود پیمان تو |
| سخن هرچ گویم همه یاد گیر | مشو تیز با پیر برخیره خیر |
| همی خویشتن را بزرگ آیدت | وزین نامداران سترگ آیدت |
| همانا به مردی سبک داری‌ام | به رای و به دانش تُنک داری‌ام |
| به گیتی چنان دان که رستم منم | فروزنده تخم نیرم منم |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بسی جاودان را کنم ناامید | بخاید ز من چنگ دیو سپید |
| همان رخس غزان هژبر مرا | بزرگان که دیدند بیر مرا |
| سواران جنگی و مردان کین | چو کاموس جنگی چو خاقان چین |
| ربودم سر و پای کردم به بند | که از پشت زینشان به خمّ کمند |
| به هر جای پشت دلیران منم | نگهدار ایران و توران منم |
| مدان خویشتن برتر از آسمان | ازین خواهش من مشو بد گمان |
| بجویم همی رای و پیوند تو | من از بهر این فرّ و اورند تو |
| تبه دارد از چنگ من روزگار | نخواهم که چون تو یکی شهریار |
| کزو بیشه بگذاشتی نژّه شیر | که من سام یل را بخوانم دلیر |
| دگر شاهزاده یل اسفندیار | به گیتی منم زو کنون یادگار |
| سخنها ز هر گونه بشنوده‌ام | بسی پهلوان جهان بوده‌ام |
| بدیدم یکی شاه فرّخ همال | سپاسم ز یزدان که بگذشت سال |
| جهانی بروبر کنند آفرین | که کین خواهد از مرد ناپاک دین |
| به جنگ اندرون افسر کارزار | توی نامور پر هنر شهریار |
| بدو گفت کای پور سام سوار | بخندید از رستم اسفندیار |
| نجستم همی زین سخن کام و نام | شدی تنگ دل چون نیامد خرام |
| نکردم ترا رنجه تندی مساز | چنین گرم بد روز و راه دراز |
| به پوزش بسازم سوی داد راه | همی گفتم از بامداد پگاه |
| به تو شاد دارم روان یک زمان | بدیدار دستان شوم شادمان |
| بدشت آمدی خانه بگذاشتی | کنون تو بدین رنج برداشتی |
| ز تندی و تیزی مبر هیچ نام | به آرام بنشین و بردار جام |
| ز رستم همی مجلس آرای کرد | بدست چپ خویش بر جای کرد |
| بجایی نشینم که رای منست | جهان دیده گفت این نه جای منست |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| نشستی بیارای ازان کم سزاست | به بهمن بفرمود کز دست راست |
| که آیین من بین و بگشای چشم | چنین گفت با شاهزاده به خشم |
| که از تخمه سام کنداورم | هنر بین و این نامور گوهرم |
| کفی راد دارد دلی پر ز داد | هنر باید از مرد و فرّ و نژاد |
| مرا هست پیروزی و هوش و رای | سزاوار من گر ترا نیست جای |
| که کرسی زرّین نهد پیش گاه | ازان پس بفرمود فرزند شاه |
| نشیند بر شهریار جوان | بدان تا گو نامور پهلوان |
| پر از خشم بویا ترنجی بدست | بیامد بران کرسی زر نشست |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۵ - نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چنین گفت با رستم اسفندیار | که ای نیک دل مهتر نامدار |
| من ایدون شنیدستم از بخردان | بزرگان و بیدار دل موبدان |
| ازان بر گذشته نیاکان تو | سر افراز و دین دار و پاکان تو |
| که دستان بدگوهر دیو زاد | به گیتی فزونی ندارد نژاد |
| فراوان ز سامش نهان داشتند | همی رستخیز جهان داشتند |
| تنش تیره بد موی و رویش سپید | چو دیدش دل سام شد ناامید |
| بفرمود تا پیش دریا برند | مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند |
| بیامد بگسترد سیمرغ پر | ندید اندرو هیچ آیین و فر |
| ببردش بجایی که بودش کنام | ز دستان مر او را خورش بود کام |
| اگر چند سیمرغ ناهار بود | تن زال پیش اندرش خوار بود |
| بینداختش پس به پیش کنام | بدیدار او کس نبذ شادکام |
| همی خورد افکنده مردار او | ز جامه برهنه تن خوار او |
| چو افگند سیمرغ بر زال مهر | برو گشت زین گونه چندی سپهر |
| ازان پس که مردار چندی چشید | برهنه سوی سیستانش کشید |
| پذیرفت سامش ز بی‌بچگی | ز نادانی و دیوی و غرچگی |
| خجسته بزرگان و شاهان من | نیای من و نیکخواهان من |
| ورا بر کشیدند و دادند چیز | فراوان برین سال بگذشت نیز |
| یکی سرو بد نابسوده سرش | چو با شاخ شد رستم آمد برش |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بگردون بر آمد چنین کار اوی | ز مردی و بالا و دیدار اوی |
| بیالید و پس پادشاهی گرفت | برین گونه ناپارسایی گرفت |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۶



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چه گویی سخنهای نادلیذیر | بدو گفت رستم که آرام گیر |
| روانت ز دیوان بیالد همی | دلت بیش کژی بیالد همی |
| نگوید سخن پادشا جز که راست | تو آن گوی کز پادشاهان سزاست |
| بزرگست و با دانش و نیک نام | جهاندار داند که دستان سام |
| نریمان گرد از کریمان بُدست | همان سام پور نریمان بُدست |
| به گیتی بُدی خسرو تاجور | بزرگست و گرشاسپ بودش پدر |
| نبد در زمانه چنو نیک نام | همانا شنیدستی آواز سام |
| که از چنگ او کس نیابد رها | بکشتش به طوس اندرون اژدها |
| ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ | به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ |
| هم اندر هوا پیرِ کرگس بسوخت | بدریا سر ماهیان برفروخت |
| دل خرم از یاد او شد دژم | همی پیل را در کشیدی به دم |
| تنش بر زمین و سرش باسمان | و دیگر یکی دیو بد بدگمان |
| ز تابیدن خور زیانش بدی | که دریای چین تا میانش بدی |
| سر از گنبد ماه بگذاشتی | همی ماهی از آب برداشتی |
| ازو چرخ گردنده گریان شدی | به خورشید ماهیش بریان شدی |
| ز تیغ یلی هر دو بی‌جان شدند | دو پتیاره زین گونه پیچان شدند |
| بدو کشور هند شاداب بود | همان مادرم دخت مهرباب بود |
| ز شاهان گیتی بر آورده سر | که ضحاک بودیش پنجم پدر |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| نژادی ازین نامورتر کراست | خردمند گردن نییچد ز راست |
| دگر آنک اندر جهان سر بسر | یلان را ز من جست باید هنر |
| همان عهد کاووس دارم نخست | که بر من بهانه نیارند جست |
| همان عهد کی خسرو دادگر | که چون او نبست از کیان کس کمر |
| زمین را سراسر همه گشته‌ام | بسی شاه بیدادگر کشته‌ام |
| چو من برگزدمت ز جیحون بر آب | ز توران به چین آمد افراسیاب |
| ز کاووس در جنگ هاماوران | به تنها برفتم به مازندران |
| نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید | نه سنجه نه اولاد غندی نه بید |
| همی از پی شاه فرزند را | بکشتم دلیر خردمند را |
| که گردی چو سهراب هرگز نبود | به زور و به مردی و رزم آزمود |
| ز پانصد همانا فزونست سال | که تا من جدا گشتم از پشت زال |
| همی پهلوان بودم اندر جهان | یکی بود با آشکارم نهان |
| بسان فریدون فرخ نژاد | که تاج بزرگی بسر بر نهاد |
| ز تخت اندر آورد ضحاک را | سپرد آن سر و تاج او خاک را |
| دگر سام کو بود ما را نیا | ببرد از جهان دانش و کیمیا |
| سه دیگر که چون من ببستم کمر | تن آسان شد اندر جهان تاجور |
| بران خرمی روز هرگز نبود | پی مرد بی‌راه بر دز نبود |
| که من بودم اندر جهان کامران | مرا بود شمشیر و گرز گران |
| بدان گفتم این تا بدانی همه | تو شاهی و گردنکشان چون رمه |
| تو اندر زمانه رسیده نوی | اگر چند با فرّ کی خسروی |
| تن خویش بینی همی در جهان | نه‌ای آگه از کارهای نهان |
| چو بسیار شد گفته‌ها می خوریم | به می جان اندیشه را بشکریم |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۷ - ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بخندید و شادان دلش بر دمید | چو از رستم اسفندیار این شنید |
| شنیدم همه درد و تیمار تو | بدو گفت ازین رنج و کردار تو |
| ز گردنکشان سر بر آورده‌ام | کنون کارهایی که من کرده‌ام |
| تهی کردم از بت‌پرستان زمین | نخستین کمر بستم از بهر دین |
| که از کشتگان خاک شد ناپدید | کس از جنگ جویان گیتی ندید |
| که گشتاسپ از تخم لهراسپست | نژاد من از تخم گشتاسپست |
| که او را بدی از مهان تاج و گاه | که لهراسپ بد پور اورند شاه |
| که کردی پدر بر پیشین آفرین | هم اورند از گوهر کی پیشین |
| خردمند شاهی دلش پر ز داد | پشین بود از تخمه کی قباد |
| که شاه جهان بود و زیبای گاه | همی رو چنین تا فریدون شاه |
| کجا بر سر رومیان افسرست | همان مادرم دختر قیصرست |
| ز تخم فریدون با فرّ و داد | همان قیصر از سلم دارد نژاد |
| که از خسروان نام شاهی ببرد | همان سلم پور فریدون گرد |
| که بی‌راه بسیار و راه اندکیست | بگویم من و کس نگوید که نیست |
| بزرگان بیدار و پاکان من | تو آنی که پیش نیاکان من |
| نجویم همی زین سخن کیمیا | پرستنده بودی همی با نیا |
| چو در بندگی تیز بشتافتی | بزرگی ز شاهان من یافتی |
| یکی گر دروغست بنمای دست | ترا بازگویم همه هرچ هست |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| میان بسته دارم بمردی و بخت | که تا شاه گشتاسپ را داد تخت |
| بکردند زان پس برو آفرین | هر انکس که رفت از پی دین بچین |
| بیستم پدر دور کردم ز بزم | ازان پس که ما را بگفت گرزم |
| شد از ترك روی زمین ناپدید | بلهراسپ از بند من بد رسید |
| که ما را گشاید ز بند گران | بیاورد جاماسپ آهنگران |
| مرا دل بر آهنگ شمشیر بود | همان کار آهنگران دیر بود |
| تن از دست آهنگران بستدم | دلم تنگ شد بانگشان بر زدم |
| غل و بند بر هم شکستم بدست | برافراختم سر ز جای نشست |
| بران سان یکی نامدار انجمن | گریزان شد ارجاسپ از پیش من |
| همی رفتم از پس چو شیر ژیان | بمردی بیستم کمر بر میان |
| چه آمد ز شیران و از اهرمن | شنیدی که در هفتخوان پیش من |
| جهانی بران گونه بر هم زدم | بچاره برویین دژ اندر شدم |
| بخون بزرگان بیستم میان | بجستم همه کین ایرانیان |
| همان رنج و سختی که من برده‌ام | بتوران و چین آنچ من کرده‌ام |
| نه از شست ملاح کام نهنگ | همانا ندیدست گور از پلنگ |
| کس اندر جهان نام این دژ نبرد | ز هنگام تور و فریدون گرد |
| که از برتری دور از انبوه بود | یکی تیره دژ بر سر کوه بود |
| سراسیمه برسان مستان بدند | چو رفتم همه بتپرستان بدند |
| بتان را همه بر زمین بر زدم | بمردی من آن باره را بستدم |
| که با مجمر آورده بود از بهشت | بر افروختم آتش زرد هشت |
| بایران چنان آمدم باز جای | بپیروزی دادگر يك خدای |
| ببتخانه‌ها در برهمن نماند | که ما را بهر جای دشمن نماند |
| بپرخاش تیمار من کس نخورد | بتنها تن خویش جستم نبرد |

اگر تشنه‌ای جام می را فراز

سخنها بما بر کنون شد دراز

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۸ - ستایش کردن رستم پهوانی خود را



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چنین گفت رستم به اسفندیار | که کردار ماند ز ما یادگار |
| کنون داد ده باش و بشنو سخن | ازین نامبردار مرد کهن |
| اگر من نرفتی به مازندران | بگردن بر آورده گرز گران |
| کجا بسته بد گیو و کاووس و طوس | شده گوش کر یک سر از بانگ کوس |
| که کندی دل و مغز دیو سپید | که دارد بیازوی خویش این امید |
| سر جادوان را بکندم ز تن | ستودان ندیدند و گور و کفن |
| ز بند گران بردمش سوی تخت | شد ایران بدو شاد و او نیکبخت |
| مرا یار در هفتخوان رخس بود | که شمشیر تیزم جهان بخش بود |
| و زان پس که شد سوی هاماوران | بیستند پایش به بند گران |
| ببردم ز ایرانیان لشکری | بجایی که بد مهتری گر سری |
| بکشتم به جنگ اندرون شاهشان | تهی کردم آن نامور گاهشان |
| جهاندار کاووس کی بسته بود | ز رنج و ز تیمار دل خسته بود |
| بیاوردم از بند کاووس را | همان گیو و گودرز و هم طوس را |
| به ایران بد افراسیاب آن زمان | جهان پر ز درد از بد بدگمان |
| به ایران کشیدم ز هاماوران | خود و شاه با لشکری بی‌کران |
| شب تیره تنها برفتم ز پیش | همه نام جستم نه آرام خویش |
| چو دید آن درفشان درفش مرا | به گوش آمدش بانگ رخس مرا |
| بپردخت ایران و شد سوی چین | جهان شد پر از داد و پر آفرین |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| گر از یال کاووس خون آمدی | ز پشتش سیاووش چون آمدی |
| و زو شاه کی خسرو پاک و راد | که لهراسپ را تاج بر سر نهاد |
| پدرم آن دلیر گرانمایه مرد | ز ننگ اندران انجمن خاک خورد |
| که لهراسپ را شاه بایست خواند | ازو در جهان نام چندین نماند |
| چه نازی بدین تاج گشتاسپی | بدین تازه آیین لهراسپی |
| که گوید برو دست رستم ببند | نبندد مرا دست چرخ بلند |
| که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش | به گرز گرانش بمالم دو گوش |
| من از کودکی تا شدستم کهن | بدین گونه از کس نبردم سخن |
| مرا خواری از پوزش و خواهش است | وزین نرم گفتن مرا کاهش است |
| ز تیزیش خندان شد اسفندیار | بیازید و دستش گرفت استوار |
| بدو گفت کای رستم پیلتن | چنانی که بشنیدم از انجمن |
| ستبرست بازوت چون ران شیر | بر و یال چون ازدهای دلیر |
| میان تنگ و باریک همچون پلنگ | بویژه کجا گرز گیرد به چنگ |
| بیفشارد چنگش میان سخن | ز برنا بخندید مرد کهن |
| ز ناخن فرو ریختش آب زرد | همانا نجنبید زان درد مرد |
| گرفت آن زمان دست مهتر بدست | چنین گفت کای شاه یزدان پرست |
| خنک شاه گشتاسپ آن نامدار | کجا پور دارد چو اسفندیار |
| خنک آنک چون تو پسر زاید او | همی فرّ گیتی بیفزاید او |
| همی گفت و چنگش به چنگ اندرون | همی داشت تا چهر او شد چو خون |
| همان ناخنش پر ز خوناب کرد | سپهد بروها پر از تاب کرد |
| بخندید ازو فرّخ اسفندیار | چنین گفت کای رستم نامدار |
| تو امروز می خور که فردا به رزم | بپیچی و یادت نیاید ز بزم |
| چو من زین زّین نهم بر سیاه | بسر بر نهم خسروانی کلاه |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ازان پس نه پرخاش جویی نه کین | به نیزه ز اسپت نهم بر زمین |
| بگویم که من زو ندیدم گناه | دو دستت بیندم برم نزد شاه |
| بسازیم هر گونه‌ای داوری | بیاشیم پیشش به خواهشگری |
| بیابی پس از رنج خوبی و گنج | رهانم ترا از غم و درد و رنج |
| بدو گفت سیر آیی از کارزار | بخندید رستم ز اسفندیار |
| کجا یافتی باد گرز گران | کجا دیده‌ای رزم جنگاوران |
| بیوشد میان دو تن روی مهر | اگر بر جزین روی گردد سپهر |
| کمند نبرد و کمین آوریم | بجای می سرخ کین آوریم |
| به تیغ و به گویال باشد درود | غو کوس خواهیم از آوای رود |
| گراییدن و گردش کارزار | بینی تو ای فرخ اسفندیار |
| به آورد مرد اندر آید به مرد | چو فردا بیایی به دشت نبرد |
| ز میدان به نزدیک زال آرمت | ز باره به آغوش بردارمت |
| نهم بر سرت بر دلافرز تاج | نشانت بر نامور تخت عاج |
| به مینو همی جان او باد شاد | کجا یافتستم من از کی قباد |
| نهم پیش تو یک سر آراسته | گشایم در گنج و هر خواسته |
| به چرخ اندر آرم کلاه ترا | دهم بی‌نیازی سپاه ترا |
| گرازان و خندان و خرّم به راه | ازان پس بیایم به نزدیک شاه |
| سپاسی به گشتاسپ زین بر نهم | به مردی ترا تاج بر سر نهم |
| چنانچون بیستم به پیش کیان | ازان پس بیندم کمر بر میان |
| ز شادی تن خویش را نو کنم | همه روی پالیز بی‌خو کنم |
| کسی را به تن در نباشد روان | چو تو شاه باشی و من پهلوان |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۱۹ - می خوردن رستم و اسفندیار



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که گفتار بیشی نیاید به کار |
| شکم گرسنه روز نیمی گذشت | ز گفتار پیکار بسیار گشت |
| بیارید چیزی که دارید خوان | کسی را که بسیار گوید مخوان |
| چو بنهاد رستم به خوردن گرفت | بماند اندران خوردن اندر شگفت |
| یل اسفندیار و گوان یک سره | ز هر سو نهادند پیشش بره |
| بفرمود مهتر که جام آورید | بجای می پخته خام آورید |
| ببینیم تا رستم اکنون ز می | چه گوید چه آرد ز کاووس کی |
| بیاورد یک جام می میگسار | که کشتی بکردی بر و بر گذار |
| بیاد شهنشاه رستم بخورد | بر آورد ازان چشمه زرد گرد |
| همان جام را کودک میگسار | بیاورد پر باده شاهوار |
| چنین گفت پس با پشوتن به راز | که بر می نیاید به آبت نیاز |
| چرا آب بر جام می بگنی | که تیزی نبید کهن بشکنی |
| پشوتن چنین گفت با میگسار | که بی آب جامی می افگن بیار |
| می آورد و رامشگران را بخواند | ز رستم همی در شگفتی بماند |
| چو هنگامه رفتن آمد فراز | ز می لعل شد رستم سرفراز |
| چنین گفت با او یل اسفندیار | که شادان بدی تا بود روزگار |
| می و هرچ خوردی ترا نوش باد | روان دلور پر از توش باد |
| بدو گفت رستم که ای نامدار | همیشه خرد بادت آموزگار |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| هران می که با تو خورم نوش گشت | روان خردمند را توش گشت |
| گر این کینه از مغز بیرون کنی | بزرگی و دانش بر افزون کنی |
| زدشت اندر آیی سوی خان من | بوی شاد يك چند مهمان من |
| سخن هرچ گفتم بجای آورم | خرد پیش تو رهنمای آورم |
| بیاسای چندی و با بد مکوش | سوی مردمی یاز و باز آر هوش |
| چنین گفت با او یل اسفندیار | که تخمی که هرگز نروید مکار |
| تو فردا ببینی ز مردان هنر | چو من تاختن را ببندم کمر |
| تن خویش را نیز مستای هیچ | به ایوان شو و کار فردا بسیج |
| ببینی که من در صف کارزار | چنانم چو با باده و میگسار |
| چو از شهر زاول به ایران شوم | به نزدیک شاه و دلیران شوم |
| هنر بیش بینی ز گفتار من | مجوی اندرین کار تیمار من |
| دل رستم از غم پر اندیشه شد | جهان پیش او چون یکی بیشه شد |
| که گر من دهم دست بند ورا | و گر سر فرازم گزند ورا |
| دو کارست هر دو بنفرین و بد | گزاینده رسمی نو آیین و بد |
| هم از بند او بد شود نام من | بد آید ز گشتاسپ انجام من |
| بگرد جهان هرک راند سخن | نکوهیدن من نگردد کهن |
| که رستم ز دست جوانی بخت | به زاول شد و دست او را بیست |
| همان نام من باز گردد به ننگ | نماند ز من در جهان بوی و رنگ |
| و گر کشته آید بدشت نبرد | شود نزد شاهان مرا روی زرد |
| که او شهریاری جوان را بکشت | بدان کو سخن گفت با او درشت |
| برین بر پس از مرگ نفرین بود | همان نام من نیز بی‌دین بود |
| و گر من شوم کشته بر دست او | نماند به زاولستان رنگ و بوی |
| شکسته شود نام دستان سام | ز زابل نگیرد کسی نیز نام |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ازین پس بگویند بر انجمن | و لیکن همی خوب گفتار من |
| که اندیشه روی مرا زرد کرد | چنین گفت پس با سرافراز مرد |
| مرا بند و رای تو آید گزند | که چندین بگویی تو از کار بند |
| که چرخ روان از گمان برترست | مگر کاسمانی سخن دیگرست |
| ز دانش سخن برنگیری همی | همه پند دیوان پذیری همی |
| ندانی فریب بد شهریار | ترا سال برنامد از روزگار |
| جهانبان به مرگ تو کوشد نهان | تو یکتا دلی و ندیده جهان |
| نیابد همی سیری از تاج و تخت | گر ایدونک گشتاسپ از روی بخت |
| به هر سختی پروراند ترا | بگرد جهان بر دواند ترا |
| خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد | بروی زمین یک سر اندیشه کرد |
| کجا سر نیچاند از کارزار | که تا کیست اندر جهان نامدار |
| بماند بدو تاج و تخت بلند | کزان نامور بر تو آید گزند |
| وزین داستان خاک بالین کنیم | که شاید که بر تاج نفرین کنیم |
| چرا دل نه اندر پژوهش کنی | همی جان من در نکوهش کنی |
| جز از بدگمانی نیایدت پیش | بتن رنج کاری تو بر دست خویش |
| چنین بر بلا کامرانی مکن | مکن شهریارا جوانی مکن |
| میاور بجان خود و من گزند | دل ما مکن شهریارا نژند |
| مخور بر تن خویشتن زینهار | ز یزدان و از روی من شرم دار |
| وزین کوشش و کردن آهنگ من | ترا بی‌نیازبست از جنگ من |
| که بر دست من گشت خواهی تباه | زمانه همی تاخت با سپاه |
| به گشتاسپ بادا سرانجام بد | بماند به گیتی ز من نام بد |
| بدو گفت کای رستم نامدار | چو بشنید گردنکش اسفندیار |
| بدانگه که جان با خرد کرد جفت | به دانای پیشی نگر تا چه گفت |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| و گر چند پیروز و دانا بود | که پیر فریبنده کانا بود |
| که تا چنبر از یال بیرون کنی | تو چندین همی بر من افسون کنی |
| بدین خوب گفتار تو بگردد | تو خواهی که هر کس که این بشنود |
| ترا مرد هشیار نیکی فزای | مرا پاک خوانند ناپاک رای |
| بیامد ورا کرد چندی امید | بگویند کو با خرام و نوید |
| ازان پس که جز جنگ کاری نیافت | سپهد ز گفتار او سر بتافت |
| زبانی پر از تلخ گفتار داشت | همی خواهش او همه خوار داشت |
| نتابم نه از بهر تخت و کلاه | بدانی که من سر ز فرمان شاه |
| بدویست دوزخ بدو هم بهشت | بدو یابم اندر جهان خوب و زشت |
| بداندیشگان را گزاینده باد | ترا هرچ خوردی فزاینده باد |
| سخن هرچ دیدی به دستان بگوی | تو اکنون بخوبی به ایوان بیوی |
| ازین پس مپیمای با من سخن | سلیحت همه جنگ را ساز کن |
| مکن زین سپس کار بر خود دراز | پگاه آی در جنگ من چاره ساز |
| که گیتی شود پیش چشمت سیاه | تو فردا ببینی به آوردگاه |
| چگونه بود روز ننگ و نبرد | بدانی که پیکار مردان مرد |
| ترا گر چنین آمدست آرزوی | بدو گفت رستم که ای شیر خوی |
| سرت را به گوپال درمان کنم | ترا بر تگ رخس مهمان کنم |
| بگفتار ایشان بگرویده‌ای | تو در پهلو خویشت بشنیده‌ای |
| به آوردگه بر نیاید بکار | که تیغ دلیران بر اسفندیار |
| همان گرد کرده عنان مرا | ببینی تو فردا سنان مرا |
| نجویی به آوردگه بر نبرد | که تا نیز با نامداران مرد |
| همی گوهر آن خنده را بنده شد | لب مرد برنا پر از خنده شد |
| چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی | به رستم چنین گفت کای نامجوی |

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| ببینی تو آورد مردان مرد | چو فردا بیایی بدشت نبرد |
| یگانه یکی مردمم چون گروه | نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه |
| بگرید بدرد جگر مادرت | گر از گرز من باد یابد سرت |
| بیندمت بر زین برم نزد شاه | و گر کشته آیی به آوردگاه |
| نجوید به آوردگه کارزار | بدان تا دگر بنده با شهریار |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۰ - بازگشتن رستم به ایوان خود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| زمانی همی بود بر در بیای | چو رستم به در شد ز پرده سرای |
| خنک روز کاندر تو بد جمشید | به کریاس گفت ای سرای امید |
| همان روز کی خسرو نیک پی | همایون بدی گاه کاووس کی |
| که بر تخت تو ناسزایی نشست | در فرهی بر تو اکنون بیست |
| پیاده بیامد بر نامدار | شنید این سخنها یل اسفندیار |
| چرا تیز گشتی بپرده سرای | به رستم چنین گفت کای سرگرای |
| به زشتی برد نام پالیزبان | که مهمان چو سیر آید از میزبان |
| که جمشید را داشتی بر کنار | سرا پرده را گفت بد روزگار |
| بدی پرده و سایه بارگاه | همان روز کز بهر کاووس شاه |
| همی خواستی اختران را درست | کجا راه یزدان همی باز جست |
| پر از خنجر و غارت و چوب بود | زمین زو سراسر پر آشوب بود |
| به پیش وی اندر چو جاماسپ است | کنون مایهدار تو گشتاسپ است |
| که با زند و است آمدست از بهشت | نشسته به یک دست او زرد هشت |
| چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد | به دیگر پشوتن گو نیک مرد |
| کزو شاد شد گردش روزگار | به پیش اندرون فرخ اسفندیار |
| بد از بیم شمشیر او بنده شد | دل نیک مردان بدو زنده شد |
| پس اندر همی دیدش اسفندیار | بیامد به در پهلوان سوار |
| که مردی و گردی نشاید نهفت | چو برگشت ازو با پشوتن به گفت |

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| ندانم که چون خیزد از کارزار | ندیدم بدین گونه اسپ و سوار |
| اگر با سلیح اندر آید به جنگ | یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ |
| همانا که آیین مردی بود | اگر با سلیح نبردی بود |
| بترسم که فردا ببیند نشیب | به بالا همی بگذرد فرّ و زیب |
| ز فرمان دادار دل نگسلم | همی سوزد از مهر فرّش دلم |
| کنم روز روشن بروبر سیاه | چو فردا بیاید به آوردگاه |
| همی گویمت ای برادر مکن | پشوتن بدو گفت بشنو سخن |
| که از راستی دل نشویم همی | ترا گفتم و بیش گویم همی |
| سر اندر نیارد به آزار و درد | میازار کس را که آزاد مرد |
| برو تا به ایوان او بی‌سپاه | بخسب امشب و بامداد پگاه |
| سخن هرچ گویند پاسخ کنیم | به ایوان او روز فرّخ کنیم |
| میان کهان و میان مهان | همه کار نیکوست زو در جهان |
| دلش راست بینم به پیمان تو | همی سر نیچد ز فرمان تو |
| بشوی از دلت کین و ز خشم چشم | تو با او چه گویی به کین و به خشم |
| که بر گوشه گلستان رست خار | یکی پاسخ آوردش اسفندیار |
| همانا نزدیک که گوید چنین | چنین گفت کز مردم پاک دین |
| دل و گوش و چشم دلیران توی | گر ایدونک دستور ایران توی |
| خرد را و آزدن شاه را | همی خوب داری چنین راه را |
| همان دین زردشت بیداد گشت | همه رنج و تیمار ما باد گشت |
| بپیچد به دوزخ بود جایگاه | که گوید که هر کو ز فرمان شاه |
| ز گفتار گشتاسپ بیزار شو | مرا چند گویی گنهکار شو |
| که از رای و فرمان او پی کنم | تو گویی و من خود چنین کی کنم |
| من امروز ترس ترا بشکنم | گر ایدونک ترسی همی از تنم |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نمرد آنک نام بزرگی ببرد | کسی بی‌زمانه به گیتی نمرد |
| چه کار آورم پیش جنگی پلنگ | تو فردا ببینی که بر دشت جنگ |
| چنین چند گویی تو از کارزار | پشوتن بدو گفت کای نامدار |
| نبد بر تو ابلیس را این گمان | که تا تو رسیدی به تیر و کمان |
| همی نشنوی پند این رهنمون | بدل دیو را راه دادی کنون |
| کنون هرچ گفتم همه ریز ریز | دلت خیره بینم همی پر ستیز |
| بدین سان کز اندیشها بگسلم | چگونه کنم ترس را از دلم |
| چه دانم که پشت که آید به زیر | دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر |
| دلش گشت پر درد و سر پر ز باد | ورا نامور هیچ پاسخ نداد |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۱



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| نگه کرد چندی به دیوان خویش | چو رستم بیامد به ایوان خویش |
| ورا دید پژمرده و زرد روی | زواره بیامد به نزدیک اوی |
| یکی جوشن و مغفری نامدار | بدو گفت رو تیغ هندی بیار |
| کمند آر و گرز گران آر و گیر | کمان آر و برگستوان آر و بیر |
| بیاورد گنجور او از نهفت | زواره بفرمود تا هرچ گفت |
| سر افشاند و باد از جگر بر کشید | چو رستم سلیح نبردش بدید |
| بر آسودی از جنگ یک روزگار | چنین گفت کای جوشن کارزار |
| بهر جای پیراهن بخت باش | کنون کار پیش آمدت سخت باش |
| به جنگ اندر آیند هر دو دلیر | چنین رزمگاهی که غزان دو شیر |
| چه بازی کند در دم کارزار | کنون تا چه پیش آرد اسفندیار |

پند دادن زال رستم را

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| پر اندیشه شد جان مرد کهن | چو بشنید داستان ز رستم سخن |
| چه گفتی کزان تیره گشتم روان | بدو گفت کای نامور پهلوان |
| نبودی مگر نیک دل راد مرد | تو تا بر نشستی به زین نبرد |
| به فرمان شاهان سر افراخته | همیشه دل از رنج پرداخته |
| گر اختر بخواب اندر آید همی | بترسم که روزت سر آید همی |
| زن و کودکان را بخاک افکنند | همی تخم داستان ز بن بر کنند |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| بدست جوانی چو اسفندیار | اگر تو شوی کشته در کارزار |
| نماند به زاولستان آب و خاک | بلندی بر و بوم گردد مفاک |
| ور ایدونک او را رسد زین گزند | نباشد ترا نیز نام بلند |
| همی هر کسی داستانها ززند | بر آورده نام ترا بشکوند |
| که او شهریاری ز ایران بکشت | بدان کو سخن گفت با وی درشت |
| همی باش در پیش او بر بیای | و گرنه هم اکنون بپرداز جای |
| به بیغوله‌ای شو فرود از مهان | که کس نشنود نامت اندر جهان |
| کزین بد ترا تیره گردد روان | بپرهیز ازین شهریار جوان |
| به گنج و به رنج این روان باز خر | مبر پیش دیبای چینی تبر |
| سپاه ورا خلعت آرای نیز | ازو باز خر خویشتن را به چیز |
| چو بر گردد او از لب هیرمند | تو پای اندر آور به رخس بلند |
| چو ایمن شدی بندگی کن به راه | بدان تا ببینی یکی روی شاه |
| چو ببند ترا کی کند شاه بد | خود از شاه کردار بد کی سزد |
| بدو گفت رستم که ای مرد پیر | سخنها برین گونه آسان مگیر |
| به مردی مرا سال بسیار گشت | بدو نیک چندی بسر بر گذشت |
| رسیدم به دیوان مازندران | به رزم سواران هاماوران |
| همان رزم کاموس و خاقان چین | که لرزان بدی زیر ایشان زمین |
| اگر من گریزم ز اسفندیار | تو در سیستان کاخ و گلشن مدار |
| چو من ببر پوشم به روز نبرد | سر هور و ماه اندر آرم بگرد |
| ز خواهش که گفתי بسی رانده‌ام | بدو دفتر کهنتری خوانده‌ام |
| همی خوار گیرد سخنه‌ای من | بپیچد سر از دانش و رای من |
| گر او سر ز کیوان فرود آردی | روانش بر من درود آردی |
| ازو نیستی گنج و گوهر دریغ | نه برگستوان و نه گوپال و تیغ |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| سخن چند گفتم بچندین نشست | ز گفتار باد است ما را بدست |
| گر ایدونك فردا کند کارزار | دل از جان او هیچ رنجه مدار |
| نیچم به آورد با او عنان | نه گوپال بیند نه زخم سنان |
| نبندم به آوردگه راه اوی | به نیرو نگیرم کمرگاه اوی |
| ز باره به آغوش بردارمش | به شاهی ز گشتاسپ بگذارمش |
| بیارم نشانم بر تخت ناز | ازان پس گشایم در گنج باز |
| چو مهمان من بوده باشد سه روز | چهارم چو از چرخ گیتی فروز |
| بیندازد آن چادر لاژورد | پدید آید از جام یاقوت زرد |
| سبک باز با او ببندم کمر | و ز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر |
| نشانمش بر نامور تخت عاج | نهم بر سرش بر دلافرز تاج |
| ببندم کمر پیش او بنده وار | نجویم جدایی ز اسفندیار |
| تو دانی که من پیش تخت قباد | چه کردم به مردی تو داری بیاد |
| بخندید از گفت او زال زر | زمانی بجنبید ز اندیشه سر |
| بدو گفت زال ای پسر این سخن | مگوی و جدا کن سرش را ز بن |
| که دیوانگان این سخن بشنوند | بدین خام گفتار تو نگرند |
| قبادی بجایی نشسته دژم | نه تخت و کلاه و نه گنج و درم |
| تو با شاه ایران برابر مکن | سپهدار با رای و گنج کهن |
| چو اسفندیاری که فغفور چین | نویسد همی نام او بر نگین |
| تو گویی که از باره بردارمش | بیر بر سوی خان زال آرمش |
| نگوید چنین مردم سالخورد | بگرد در ناسپاسی مگرد |
| بگفت این و بنهاد سر بر زمین | همی خواند بر کردگار آفرین |
| همی گفت کای داور کردگار | بگردان تو از ما بد روزگار |
| برین گونه تا خور بر آمد ز کوه | نیامد زبانش ز گفتن ستوه □ |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۲ - جنگ رستم با اسفندیار



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| چو شد روز رستم بیوشید گبر | نگهبان تن کرد بر گبر ببر |
| کمندی به فتراک زین بر بیست | بران باره پیل پیکر نشست |
| بفرمود تا شد زواره برش | فراوان سخن راند از لشکرش |
| بدو گفت رو لشکر آرای باش | بر کوهه ریگ بر پای باش |
| بیامد زواره سپه گرد کرد | به میدان کار و بدشت نبرد |
| تهمن همی رفت نیزه بدست | چو بیرون شد از جایگاه نشست |
| سپاهش برو خواندند آفرین | که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین |
| همی رفت رستم زواره پشش | کجا بود در پادشاهی کسش |
| بیامد چنان تا لب هیرمند | همه دل پر از باد و لب پر ز پند |
| سپه با برادر هم آنجا بماند | سوی لشکر شاه ایران براند |
| چنین گفت پس با زواره به راز | که مردیست این بدرگ دیو ساز |
| بترسم که با او نیارم زدن | ندانم کزین پس چه شاید بدن |
| تو اکنون سپه را هم ایدر بدار | شوم تا چه پیش آورد روزگار |
| اگر تند یابمش هم زان نشان | نخواهم ز زابلستان سرکشان |
| به تنها تن خویش جویم نبرد | ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد |
| کسی باشد از بخت پیروز و شاد | که باشد همیشه دلش پر ز داد |
| گذشت از لب رود و بالا گرفت | همی ماند از کار گیتی شگفت |
| خروشید کای فرخ اسفندیار | هماوردت آمد بر آرای کار |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| ازان شیر پرخاش جوی کهن | چو بشنید اسفندیار این سخن |
| بدانگه که از خواب برخاستم | بخندید و گفت اینک آراستم |
| همان ترکش و نیزه جنگجوی | بفرمود تا جوشن و خود اوی |
| نهاد آن کلاه کیی بر سرش | ببردند و پوشید روشن برش |
| نهادند و بردند نزدیک شاه | بفرمود تا زین بر اسپ سیاه |
| ز زور و ز شادی که بود اندر اوی | چو جوشن بیوشید پرخاش جوی |
| ز خاک سیاه اندر آمد به زین | نهاد آن بن نیزه را بر زمین |
| نشیند بر انگیزد از گور شور | بسان پلنگی که بر پشت گور |
| بران نامدار آفرین خواندند | سپه در شگفتی فرو ماندند |
| مر او را بران باره تنها بدید | همی شد چو نزد تهمتن رسید |
| که ما را نباید بدو یار و جفت | پس از بارگی با پشتوتن بگفت |
| ز پستی بران تند بالا شویم | چو تنهاست ما نیز تنها شویم |
| تو گفتی که اندر جهان نیست بزم | بران گونه رفتند هر دو به رزم |
| دو شیر سر افراز و دو پهلوان | چو نزدیک گشتند پیر و جوان |
| تو گفتی بدرید دشت نبرد | خروش آمد از باره هر دو مرد |
| که ای شاه شادان دل و نیک بخت | چنین گفت رستم به آواز سخت |
| سوی مردمی یاز و باز آر هوش | ازین گونه مستیز و بد را مکوش |
| برین گونه سختی بر آویختن | اگر جنگ خواهی و خون ریختن |
| که باشند با خنجر کابلی | بگو تا سوار آورم زابلی |
| خود ایدر زمانی درنگ آوریم | برین رزمگه شان به جنگ آوریم |
| ببینی تگاپوی و آویختن | بباشد به کام تو خون ریختن |
| که چندین چه گویی چنین نابکار | چنین پاسخ آوردش اسفندیار |
| ازین تند بالا مرا خواستی | ز ایوان به شبگیر برخاستی |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| همانا بدیدی به تنگی نشیب | چرا ساختی بند و مکر و فریب |
| و گر جنگ ایران و کابلستان | چه باید مرا جنگ زابلستان |
| سزا نیست این کار در دین من | مبادا چنین هرگز آیین من |
| خود اندر جهان تاج بر سر نهم | که ایرانیان را بکشتن دهم |
| و گر پیش جنگ نهنگ آیدم | منم پیش رو هرک جنگ آیدم |
| مرا یار هرگز نیاید بکار | ترا گر همی یار باید بیار |
| سر و کار با بخت خندان بود | مرا یار در جنگ یزدان بود |
| بگردیم يك با دگر بی‌سپاه | توی جنگجوی و منم جنگ خواه |
| سوی آخر آید همی بی‌سوار | ببینیم تا اسپ اسفندیار |
| به ایوان نهد بی‌خداوند روی | و گر باره رستم جنگجوی |
| نباشد بران جنگ فریاد رس | نهادند پیمان دو جنگی که کس |
| همی خون ز جوشن فرو ریختند | نخستین به نیزه برآویختند |
| به شمشیر بردند ناچار دست | چنین تا سنانها به هم بر شکست |
| چپ و راست هر دو همی تاختند | به آوردگه گردن افراختند |
| شکسته شد آن تیغهای گران | ز نیروی اسپان و زخم سران |
| پر از خشم اندامها کوفتند | چو شیران جنگی بر آشوفتند |
| فرو ماند از کار دست سران | همان دسته بشکست گرز گران |
| دو اسپ تگاور فرو برده سر | گرفتند زان پس دوال کمر |
| نجنبید يك شیر بر پشت زین | همی زور کرد این بران آن برین |
| غمی گشته اسپان و مردان تباه | پراگنده گشتند ز آوردگاه |
| همه گبر و برگستوان چاك چاك | كف اندر دهانشان شده خون و خاك |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۳ - کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| همی دیر شد رستم سرفراز | بدانگه که رزم یلان شد دراز |
| یکی لشکری داغ دل کینه خواه | زواره بیاورد زان سو سپاه |
| برین روز بیهوده خامش چراست | بایرانیان گفت رستم کجاست |
| خرامان به چنگ نهنگ آمدید | شما سوی رستم به جنگ آمدید |
| برین رزمگه بر نشاید نشست | همی دست رستم نخواهید بست |
| همی کرد گفتار ناخوب یاد | زواره به دشنام لب برگشاد |
| سواری بد اسپ افگن و نامدار | بر آشفت ازان پور اسفندیار |
| سرافراز و جنگاور و شادکام | جوانی که نوش آذرش بود نام |
| زبان را به دشنام بگشاد خوار | برآشفت با سگری آن نامدار |
| بفرمان شاهان کند بد کنش | چنین گفت کاری گو بر منش |
| چنین با سگان ساختن کارزار | نفرمود ما را یل اسفندیار |
| که یارد گذشتن ز پیمان او | که پیچد سر از رای و فرمان او |
| به کار اندرون پیش دستی کنید | اگر جنگ بر نادرستی کنید |
| به تیغ و سنان و بگزر گران | ببینید پیکار جنگاوران |
| سران را ز خون بر سر افسر نهید | زواره به فرمود کاندز نهید |
| دهاده بر آمد ز آوردگاه | زواره بیامد به پیش سپاه |
| چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار | بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار |
| بیامد یکی تیغ هندی بدست | سمند سر افراز را بر نشست |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| سرافراز و اسپ افگن و شادکام | یکی نامور بود الوای نام |
| پس پشت او هیچ نگذاشتی | کجا نیزه رستم او داشتی |
| بزد دست و تیغ از میان بر کشید | چو از دور نوش آذر او را بدید |
| بدو نیمه شد پیل پیکر تنش | یکی تیغ زد بر سر و گردنش |
| بتندی به نوش آذر آواز کرد | زواره برانگیخت اسپ نبرد |
| چو الوای را من نخوانم سوار | که او را فگندی کنون پای دار |
| بخاک اندر آمد همانگه سرش | زواره یکی نیزه زد بر برش |
| سپه را همه روز برگشته شد | چو نوش آذر نامور کشته شد |
| جوانی که بد نام او مهنوش | برادرش گریان و دل پر ز جوش |
| برانگیخت آن باره پیل تن | غمی شد دل مرد شمشیر زن |
| ز درد جگر بر لب آورده کف | برفت از میان سپه پیش صف |
| بیامد یکی تیغ هندی بدست | و زان سو فرامرز چون پیل مست |
| دو رویه ز لشکر بر آمد خروش | برآویخت با او همی مهنوش |
| یکی شاهزاده دگر پهلوان | گرامی دو پرخاش جوی جوان |
| همی بر سر یکدگر کوفتند | چو شیران جنگی بر آشوفتند |
| نبودش همی با فرامرز توش | در آوردگه تیز شد مهنوش |
| سر بادپای اندر افگند پیش | بزد تیغ بر گردن اسپ خویش |
| ز خون لعل شد خاک آوردگاه | فرامرز کردش پیاده تباه |
| زمین زیر او چون گل آغشته دید | چو بهمن برادرش را کشته دید |
| بجایی که بود آتش کارزار | بیامد دوان نزد اسفندیار |
| سپاهی به جنگ آمد از سگزیان | بدو گفت کای نزه شیر ژبان |
| به خواری به سگزی سپردند هوش | دو پور تو نوش آذر و مهنوش |
| جوانان و کی زادگان زیر گرد | تو اندر نبردی و ما پر ز درد |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| برین تخمه این ننگ تا جاودان | بماند ز کردار نابخردان |
| دل مرد بیدارتر شد ز خشم | پیر از تاب مغز و پیر از آب چشم |
| به رستم چنین گفت کای بد نشان | چنین بود پیمان گردنکشان |
| تو گفتی که لشکر نیارم به جنگ | ترا نیست آرایش نام و ننگ |
| نداری ز من شرم و ز کردگار | نترسی که پرسند روز شمار |
| ندانی که مردان پیمان شکن | ستوده نباشد بر انجمن |
| دو سگری دو پور مرا کشته‌اند | بران خیرگی باز برگشته‌اند |
| چو بشنید رستم غمی گشت سخت | بلرزید برسان شاخ درخت |
| بجان و سر شاه سوگند خورد | به خورشید و شمشیر و دشت نبرد |
| که من جنگ هرگز نفرموده‌ام | کسی کین چنین کرد نستوده‌ام |
| بیندم دو دست برادر کنون | گر او بود اندر بدی رهنمون |
| فرامرز را نیز بسته دو دست | بیارم بر شاه یزدان پرست |
| بخون گرانمایگان‌شان بکش | مشوران ازین رای بیهوده هش |
| چنین گفت با رستم اسفندیار | که بر کین طاووس نر خون مار |
| بریزیم ناخوب و ناخوش بود | نه آیین شاهان سرکش بود |
| تو ای بدنشان چاره خویش ساز | که آمد زمانت به تنگی فراز |
| بر رخس با هر دو رانت به تیر | بر آمیزم اکنون چو با آب شیر |
| بدان تا کس از بندگان زین سپس | نجویند کین خداوند کس |
| و گر زنده مانی بیندمت چنگ | به نزدیک شاهت برم بی‌درنگ |
| بدو گفت رستم کزین گفت و گوی | چه باشد مگر کم شود آبروی |
| بیزدان پناه و بیزدان گرای | که اویست بر نیک و بد رهنمای |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۴ - گریختن رستم به بالای کوه



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ببردند از روی خورشید رنگ | کمان بر گرفتند و تیر خدنگ |
| ببر بر زره را همی دوختند | ز پیکان همی آتش افروختند |
| بروها و چهرش پر آژنگ شد | دل شاه ایران بدان تنگ شد |
| نرستی کس از تیر او بی‌گمان | چو او دست بردی بسوی کمان |
| شدی آفتاب از نهییش نهان | به رنگ طبر خون شدی این جهان |
| تو گفتی که خورشید شد در شراع | یکی چرخ را بر کشید از شگاع |
| زره پیش او همچو قرطاس بود | به تیری که پیکانش الماس بود |
| تن رستم و رخس جنگی بخت | چو او از کمان تیر بگشاد شست |
| نبد باره و مرد جنگی درست | بر رخس ازان تیرها گشت سست |
| نیامد برو تیر رستم بکار | همی تاخت بر گردش اسفندیار |
| سر نامور سوی بالا نهاد | فرود آمد از رخس رستم چو باد |
| چنین با خداوند بیگانه شد | همان رخس رخشان سوی خانه شد |
| بشد سست و لرزان گه بیستون | به بالا ز رستم همی رفت خون |
| بدو گفت کای رستم نامدار | بخندید چون دیدش اسفندیار |
| ز پیکان چرا پیل جنگی بخت | چرا گم شد آن نیروی پیل مست |
| به رزم اندرون فزه و برز تو | کجا رفت آن مردی و گرز تو |
| چو آواز شیر ژیان بشندی | گریزان به بالا چرا برشدی |
| ز رزمت چنین دست کوتاه گشت | چرا پیل جنگی چو روباه گشت |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| تو آنی که دیو از تو گریان شدی | دد از تف تیغ تو بریان شدی |
| زواره پی رخس ناگه بدید | کزان رود با خستگی در کشید |
| سیه شد جهان پیش چشمش به رنگ | خروشان همی تاخت تا جای جنگ |
| تن مرد جنگی چنان خسته دید | همه خستگیهاش نابسته دید |
| بدو گفت خیز اسپ من برنشین | که پوشد ز بهر تو خفتان کین |
| بدو گفت رو پیش دستان بگوی | کزین دوده سام شد رنگ و بوی |
| نگه کن که تا چاره کار چیست | برین خستگیها بر آزار کیست |
| که گر من ز پیکان اسفندیار | شبی را سر آرم بدین روزگار |
| چنان دانم ای زال کامروز من | ز مادر بزادم بدین انجمن |
| چو رفتی همی چاره رخس ساز | من آیم کنون گر بمانم دراز |
| زواره ز پیش برادر برفت | دو دیده سوی رخس بنهاد تفت |
| بپستی همی بود اسفندیار | خروشید کای رستم نامدار |
| ببالا چنین چند باشی بپای | که خواهد بدن مر ترا رهنمای |
| کمان بگن از دست و ببر بیان | برآهنج و بگشای تیغ از میان |
| پشیمان شو و دست را ده به بند | کزین پس تو از من نیابی گزند |
| بدین خستگی نزد شاهت برم | ز کردارها بی گناهت برم |
| و گر جنگ جویی تو اندرز کن | یکی را نگهبان این مرز کن |
| گناهی که کردی ز یزدان بخواه | سزد گر بیوزش ببخشد گناه |
| مگر دادگر باشدت رهنمای | چو بیرون شوی زین سپنجی سرای |
| چنین گفت رستم که بیگاه شد | ز رزم و ز بد دست کوتاه شد |
| شب تیره هرگز که جوید نبرد | تو اکنون بدین رامشی بازگرد |
| من اکنون چنین سوی ایوان شوم | بیاسایم و یک زمان بغنوم |
| بیندم همه خستگیهای خویش | بخوانم کسی را که دارم به پیش |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کسی را ز خویشان که دارند نام | زواره فرامرز و دستان سام |
| همه راستی زیر پیمان تست | بسازم کنون هرچ فرمان تست |
| که ای برمنش پیر ناسازگار | بدو گفت رویین تن اسفندیار |
| بسی چاره دانی و نیرنگ و رای | تو مردی بزرگی و زور آزمای |
| نخواهم که بینم نشیب ترا | بدیدم همه فز و زیب ترا |
| به ایوان رسی کام کژی مхар | بجان امشبی دادمت زینهار |
| ازین پس مپیمای با من سخن | سخن هرچ پذیرفتی آن را بکن |
| چو بر خستگیها بر افسون کنم | بدو گفت رستم که ایدون کنم |
| نگه کرد تا چون رود نامدار | چو برگشت از رستم اسفندیار |
| همی داد تن را ز یزدان درود | چو بگذشت مانند کشتی برود |
| گر از خستگیها شوم من هلاك | همی گفت کای داور داد و پاك |
| که گیرد دل و راه و آیین من | که خواهد ز گردنکشان کین من |
| بران روی رودش بخشی بدید | چو اسفندیار از پشش بنگرید |
| یکی ژنده پیلست با دار و برد | همی گفت کین را مخوانید مرد |
| ازان زخم پیکان شده پر شتاب | گذر کرد پر خستگیها بر آب |
| همی گفت کای داور کامگار | شگفتی بمانده بد اسفندیار |
| زمان و زمین را بیاراستی | چنان آفریدی که خود خواستی |
| پشوتن بیامد ز پرده سرای | بدانگه که شد نامور باز جای |
| خروشیدنی بود با درد و جوش | ز نوش آذر گرد و ز مهرنوش |
| همه جامه مهتران چاك بود | سراپرده شاه پر خاك بود |
| نهاد آن سر سرکشان بر کنار | فرود آمد از باره اسفندیار |
| که جانتان شد از کالبد با توان | همی گفت زارا دو گرد جوان |
| برین کشتگان آب چندین مریز | چنین گفت پس با پشوتن که خیز |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| نشاید به مرگ اندر آویختن | که سودی نبینم ز خون ریختن |
| برفتن خرد بادمان دستگیر | همه مرگ را ایم برنا و پیر |
| فرستادشان زی خداوند تاج | به تابوت زّین و در مهد ساج |
| که آن شاخ رای تو آمد بیر | پیامی فرستاد نزد پدر |
| ز رستم همی چاکری ساختی | تو کشتی به آب اندر انداختی |
| ببینی تو در آز چندین مکوش | چو تابوت نوش آذر و مهر نوش |
| ندانم چه راند بدو روزگار | به چرم اندر است گاو اسفندیار |
| سخنهای رستم همه یاد کرد | نشست از بر تخت با سوک و درد |
| بپیچد ز چنگال مرد دلیر | چنین گفت پس با پشوتن که شیر |
| بران برز بالای آن پیلتن | به رستم نگه کردم امروز من |
| کزویست امید و زو بیم و باک | ستایش گرفتم به یزدان پاک |
| بران آفرین کو جهان آفرید | که پروردگار آن چنان آفرید |
| که دریای چین بود تا شست او | چنین کارها رفت بر دست او |
| بدم در کشیدی ز هامون پلنگ | همی بر کشیدی ز دریا نهنگ |
| که از خون او خاک شد آبگیر | بران سان بخرستم تنش را به تیر |
| سوی رود با گبر و شمشیر تفت | ز بالا پیاده به پیمان برفت |
| سراسر تنش پر ز بیکان تیر | بر آمد چنان خسته زان آبگیر |
| روانش ز ایوان به کیوان رسد | بر آنم که چون او به ایوان رسد |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۵ - سگالش رستم با خویشان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| و زان روی رستم به ایوان رسید | مر او را بران گونه داستان بدید |
| زواره فرامرز گریان شدند | ازان خستگیهش بریان شدند |
| ز سر بر همی کند رودابه موی | بر آواز ایشان همی خست روی |
| زواره بزودی گشادش میان | ازو بر کشیدند بیر بیان |
| هرانکس که دانا بد از کشورش | نشستند يك سر همه بر درش |
| بفرمود تا رخس را پیش اوی | ببردند و هر کس که بد چاره جوی |
| گرانمایه داستان همی کند موی | بران خستگیها بمالید روی |
| همی گفت من زنده با پیر سر | بدیدم بدین سان گرامی پسر |
| بدو گفت رستم کزین غم چه سود | که این ز آسمان بودنی کار بود |
| به پیش است کاری که دشوارتر | وزو جان من پر ز تیمارتر |
| که هر چند من بیش پوزش کنم | که این شیر دل را فروزش کنم |
| نجوید همی جز همه ناخوشی | بگفتار و کردار و گردنکشی |
| رسیدم ز هر سو بگرد جهان | خبر یافتم ز آشکار و نهان |
| گرفتم کمر بند دیو سپید | زدم بر زمین همچو يك شاخ بید |
| نتابم همی سر ز اسفندیار | ازان زور و آن بخشش کارزار |
| خدنگم ز سندان گذر یافتی | زبون داشتی گر سپر یافتی |
| زدم چند بر گیر اسفندیار | گراینده دست مرا داشت خوار |
| همان تیغ من گر بدیدی پلنگ | نهان داشتی خویشان زیر سنگ |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| نه آن پاره پرنیان بر سرش | نبّرد همی جوشن اندر برش |
| دران تیرگی چشم او خیره شد | سپاسم ز یزدان که شب تیره شد |
| ندانم کزین خسته آیم رها | برستم من از چنگ آن اژدها |
| که فردا بگردانم از رخس پای | چه اندیشم اکنون جزین نیست رای |
| به زابلستان گر کند سر فشان | بجایی شوم کو نیابد نشان |
| اگر چه ز بد سیر دیر آید او | سرانجام ازان کار سیر آید او |
| سخن چون بیاد آوری هوش دار | بدو گفت زال ای پسر گوش دار |
| مگر مرگ کان را دری دیگر است | همه کارهای جهان را در است |
| که سیمرغ را یار خوانم برین | یکی چاره دانم من این را گزین |
| بماند بما کشور و بوم و جای | گر او باشدم زین سخن رهنمای |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۶ - چاره ساختن سیمرغ رستم را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| سپهبد بر آمد به بالا بلند | بودند هر دو بران رای مند |
| برفتند با او سه هشیار و گرد | از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد |
| ز دیبا یکی پَر بیرون کشید | فسونگر چو بر تیغ بالا رسید |
| بیالای آن پَر لختی بسوخت | ز مجمر یکی آتشی برفروخت |
| تو گفتی چو آهن سیاه ابر گشت | چو پاسی ازان تیره شب درگذشت |
| درخشیدن آتش تیز دید | همانگه چو مرغ از هوا بنگرید |
| ز پرواز مرغ اندر آمد دژم | نشسته برش زال با درد و غم |
| ستودش فراوان و بردش نماز | بشد پیش با عود زال از فراز |
| ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد | به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد |
| که آمد ازین سان نیازت به دود | بدو گفت سیمرغ شاها چه بود |
| که بر من رسید از بد بدنژاد | چنین گفت کاین بد به دشمن رساد |
| ازان خستگی جان من بسته شد | تن رستم شیر دل خسته شد |
| بران گونه خسته ندیدست کس | کزان خستگی بیم جانست و بس |
| ز پیکان تنش زار و پیچان شدست | همان رخس گویی که بی‌جان شدست |
| نکوبد همی جز در کارزار | بیامد برین کشور اسفندیار |
| بر و بار خواهد همی با درخت | نجوید همی کشور و تاج و تخت |
| مباش اندرین کار خسته روان | بدو گفت سیمرغ کای پهلوان |
| همان سرفراز جهان بخش را | سزد گر نمایی به من رخس را |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کسی سوی رستم فرستاد زال | که لختی بچاره بر افراز یال |
| بفرمای تا رخس را همچنان | بیارند پیش من اندر زمان |
| چو رستم بران تند بالا رسید | همان مرغ روشن دل او را بدید |
| بدو گفت کای ژنده پیل بلند | ز دست که گشتی بدین سان نژند |
| چرا رزم جستی ز اسفندیار | چرا آتش افگندی اندر کنار |
| بدو گفت زال ای خداوند مهر | چو اکنون نمودی بما پاك چهر |
| گر ایدونك رستم نگردد درست | كجا خواهم اندر جهان جای جست |
| همه سیستان پاك ویران کنند | به کام دلیران ایران کنند |
| شود کنده این تخمه ما ز بن | کنون بر چه رانیم يك سر سخن |
| نگه کرد مرغ اندران خستگی | بدید اندرو راه پیوستگی |
| ازو چار پیکان به بیرون کشید | به منقار ازان خستگی خون کشید |
| بران خستگیها بمالید پر | هم اندر زمان گشت با زیب و فر |
| بدو گفت کاین خستگیها ببند | همی باش يك چند دور از گزند |
| یکی پَر من تر بگردان بشیر | بمال اندران خستگیهای تیر |
| بران همنشان رخس را پیش خواست | فرو کرد منقار بر دست راست |
| برون کرد پیکان شش از گردنش | نبد خسته گر بسته جایی تنش |
| همانگه خروشی بر آورد رخس | بخندید شادان دل تاج بخش |
| بدو گفت مرغ ای گو پیلتن | توی نامبردار هر انجمن |
| چرا رزم جستی ز اسفندیار | که او هست رویین تن و نامدار |
| بدو گفت رستم گر او را ز بند | نبودی دل من نگشتی نژند |
| مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ | و گر باز مانم بجایی ز جنگ |
| چنین داد پاسخ کز اسفندیار | اگر سر بجا آوری نیست عار |
| که اندر زمانه چنویی نخاست | بدو دارد ایران همی پشت راست |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بپرهیزی از وی نباشد شگفت | مرا از خود اندازه باید گرفت |
| که آن جفت من مرغ با دستگاه | به دستان و شمشیر کردش تباه |
| اگر با من اکنون تو پیمان کنی | سر از جنگ جستن پشیمان کنی |
| نجویی فزونی به اسفندیار | گه کوشش و جستن کارزار |
| ور ایدونک او را بیامد زمان | نیندیشی از پوزش بی‌گمان |
| پس انگه یکی چاره سازم ترا | بخورشید سر بفرارم ترا |
| چو بشنید رستم دلش شاد شد | از اندیشه بستن آزاد شد |
| بدو گفت کز گفت تو نگذرم | و گر تیغ بارد هوا بر سرم |
| چنین گفت سیمرغ کز راه مهر | بگویم کنون با تو راز سپهر |
| که هر کس که او خون اسفندیار | بریزد ورا بشکرد روزگار |
| همان نیز تا زنده باشد ز رنج | رهایی نیابد نماندش گنج |
| بدین گیتیش شوربختی بود | و گر بگذرد رنج و سختی بود |
| شگفتی نمایم هم امشب ترا | بیندم ز گفتار بد لب ترا |
| برو رخس رخشنده را بر نشین | یکی خنجر آبگون برگزین |
| چو بشنید رستم میان را بیست | و زان جایگه رخس را بر نشست |
| به سیمرغ گفت ای گزین جهان | چه خواهد برین مرگ ما ناگهان |
| جهان یادگارست و ما رفتنی | بگیتی نماند بجز مردمی |
| بنام نکو گر بمیرم رواست | مرا نام باید که تن مرگ راست |
| کجا شد فریدون و هوشنگ شاه | که بودند با گنج و تخت و کلاه |
| برفتند و ما را سپردند جای | جهان را چنین است آیین و رای |
| همی راند تا پیش دریا رسید | ز سیمرغ روی هوا تیره دید |
| چو آمد به نزدیک دریا فراز | فرود آمد آن مرغ گردنفرافز |
| به رستم نمود آن زمان راه خشک | همی آمد از باد او بوی مشک |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بفرمود تا رستم آمدش پیش | بمالید بر تارکش پَرّ خویش |
| نشست از برش مرغ فرمانروا | گزی دید بر خاک سر بر هوا |
| سرش برترین و تنش کاستر | بدو گفت شاخی گزین راستر |
| تو این چوب را خوار مایه مدار | بدان گز بود هوش اسفندیار |
| نگه کن یکی نغز پیکان کهن | بر آتش مرین چوب را راست کن |
| نمودم ترا از گزندش نشان | بنه پَرّ و پیکان بروبر نشان |
| بیامد ز دریا به ایوان و رز | چو ببرید رستم تن شاخ گز |
| همی بود بر تارک او بیای | بران کار سیمرغ بد رهنمای |
| بباید بجوید ز تو کارزار | بدو گفت اکنون چو اسفندیار |
| مکوب ایچ گونه در کاستی | تو خواهش کن و لابه و راستی |
| بیاد آیدش روزگار کهن | مگر باز گردد بع شیرین سخن |
| به رنج و به سختی ز بهر مهان | که تو چند گه بودی اندر جهان |
| همی از فرومایگان گیردت | چو پوزش کنی چند نپذیردت |
| بدین گونه پرورده در آب رز | بزه کن کمان را و این چوب گز |
| چنانچون بود مردم گز پرست | ابر چشم او راست کن هر دو دست |
| بدانگه که باشد دلت پر ز خشم | زمانه برد راست آن را به چشم |
| ازو تار و ز خویشتن پود کرد | تن زال را مرغ پدرود کرد |
| چو اندر هوا رستم او را بدید | ازان جایگه نیک دل برپرید |
| دلش را بران رزم شاداب کرد | یکی آتش چوب پرتاب کرد |
| چپ و راست پرها بروبر نشاند | یکی تیز پیکان بدو در نشاند |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۷ - بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| سپیده همانگه ز گه بر دمید | میان شب تیره اندر چمید |
| بپوشید رستم سلیح نبرد | همی از جهان آفرین یاد کرد |
| چو آمد بر لشکر نامدار | که کین جوید از رزم اسفندیار |
| بدو گفت برخیز ازین خواب خوش | بر آویز با رستم کینه کش |
| چو بشنید آوازش اسفندیار | سلیح جهان پیش او گشت خوار |
| چنین گفت پس با پشتون که شیر | بپیچد ز چنگال مرد دلیر |
| گمانی نبردم که رستم ز راه | به ایوان کشد ببر و گبر و کلاه |
| همان بارکش رخس زیر اندرش | ز بیکان نبود ایچ پیدا برش |
| شنیدم که دستان جادو پرست | به هنگام یازد به خورشید دست |
| چو خشم آرد از جادوان بگذرد | برابر نکردم پس این با خرد |
| پشتون بدو گفت پر آب چشم | که بر دشمنت باد تیمار و خشم |
| چه بودت که امروز پژمرده‌ای | همانا به شب خواب نشمرده‌ای |
| میان جهان این دو یل را چه بود | که چندین همی رنج باید فرود |
| بدانم که بخت تو شد کندرو | که کین آورد هر زمان نو بنو |
| بپوشید جوشن یل اسفندیار | بیامد بر رستم نامدار |
| خورشید چون روی رستم بدید | که نام تو باد از جهان ناپدید |
| فراموش کردی تو سگزی مگر | کمان و بر مرد پرخاشخر |
| ز نیرنگ زالی بدین سان درست | و گرنه که پایت همی گور جست |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| کزین پس نبیند ترا زنده زال | بکوبمت زین گونه امروز یال |
| که ای سیر ناگشته از کارزار | چنین گفت رستم به اسفندیار |
| خرد را مکن با دل اندر مغاک | بترس از جهاندار یزدان پاک |
| پی پوزش و نام و ننگ آدمم | من امروز نز بهر جنگ آدمم |
| دو چشم خرد را بیوشی همی | تو با من به بیداد کوشی همی |
| که دل را نرانی به راه گزند | به خورشید و ماه و به استا و زند |
| و گر پوست بر تن کسی را بکفت | نگیری بیاد آن سخنها که رفت |
| روندست کام تو بر جان من | بیایی ببینی یکی خان من |
| کجا گرد کردم بسال دراز | گشایم در گنج دیرینه باز |
| به گنجور ده تا براند ز پیش | کنم بار بر بارگیهای خویش |
| کنم هرچ فرمان دهی پیش شاه | برابر همی با تو آیم به راه |
| همان نیز اگر بند فرمایدم | اگر کشتنیم او کشد شایدم |
| ترا سیر گرداند از کارزار | همی چاره جویم که تا روزگار |
| که هرگز مباد اختر شوم جفت | نگه کن که دانای پیشی چه گفت |
| نیم روز پرخاش و روز نهیب | چنین داد پاسخ که مرد فریب |
| نخستین سخن بند برنه بیای | اگر زنده خواهی که مانی بجای |
| رخ آشتی را بشویی همی | از ایوان و خان چند گویی همی |
| مکن شهریارا ز بیداد یاد | دگر باره رستم زبان برگشاد |
| که جز بد نیاید ازین کارزار | مکن نام من در جهان زشت و خوار |
| همان یاره زرّ با گوشوار | هزارانت گوهر دهم شاهوار |
| پرستنده باشد ترا روز و شب | هزارانت بنده دهم نوش لب |
| که زیبای تاج‌اند با فرخی | هزارت کنیزک دهم خلّخی |
| گشایم به پیش تو ای بی‌همال | دگر گنج سام نریمان و زال |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| همه پاك پيش تو گرد آورم | ز زابلستان نيز مرد آورم |
| که تا مر ترا نيز فرمان کنند | روان را بفرمان گروگان کنند |
| ازان پس به پيشت پرستاروار | دوان با تو آيم بر شهريار |
| ز دل دور کن شهريارا تو کين | مکن ديو را با خرد همنشين |
| جز از بند ديگر ترا دست هست | به من بر که شاهی و يزدان پرست |
| که از بند تا جاودان نام بد | بماند بمن و ز تو انجام بد |
| به رستم چنين گفت اسفنديار | که تا چند گویی سخن نابکار |
| مرا گویی از راه يزدان بگرد | ز فرمان شاه جهانبان بگرد |
| که هر کو ز فرمان شاه جهان | بگردد سر آيد بدو بر زمان |
| جز از بندگر کوشش (و) کارزار | به پيشم دگرگونه پاسخ ميار |
| به تندی به پاسخ گو نامدار | چنين گفت کای پر هنر شهريار |
| همی خوار داری تو گفتار من | به خيره بجویی تو آزار من |
| چنين داد پاسخ که چند از فريب | همانا به تنگ اندر آمد نشيب |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۸ - تیر انداختن رستم اسفندیار را به چشم



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نیاید همی پیش اسفندیار | بدانست رستم که لابه بکار |
| که پیکانش را داده بد آب رز | کمان را بزه کرد و آن تیر گز |
| سر خویش کرده سوی آسمان | همی راند تیر گز اندر کمان |
| فزاینده دانش و فرّ و زور | همی گفت کای پاك دادار هور |
| توان مرا هم روان مرا | همی بینی این پاك جان مرا |
| مگر سر بیچاند از کارزار | که چندین بیچم که اسفندیار |
| همی جنگ و مردی فروشد همی | تو دانی که بیداد کوشد همی |
| توی آفریننده ماه و تیر | به بادافره این گناهم مگیر |
| که رستم همی دیر شد سوی جنگ | چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ |
| نشد سیر جانت ز تیر و کمان | بدو گفت کای سگری بدگمان |
| دل شیر و پیکان لهراسپی | بینی کنون تیر گشتاسپی |
| چنان کز کمان سواران سزد | یکی تیر بر ترگ رستم بزد |
| بران سان که سیمرخ فرموده بود | تهمتن گز اندر کمان راند زود |
| سیه شد جهان پیش آن نامدار | بزد تیر بر چشم اسفندیار |
| ازو دور شد دانش و فرهی | خم آورد بالای سرو سهی |
| بیفتاد چاچی کمانش ز دست | نگون شد سر شاه یزدان پرست |
| ز خون لعل شد خاک آوردگاه | گرفته بش و یال اسپ سیاه |
| که آورد آن تخم زفتی بیار | چنین گفت رستم به اسفندیار |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بلند آسمان بر زمین بر زخم | تو آئی که گفתי که رویین تنم |
| بخوردم ننالیدم از نام و ننگ | من از شست تو هشت تیر خدنگ |
| بخفتی بران باره نامدار | بیک تیر برگشتی از کارزار |
| بسوزد دل مهربان مادرت | هم اکنون بخاک اندر آید سرت |
| نگون اندر آمد ز پشت سیاه | هم انکه سر نامبردار شاه |
| بر خاک بنشست و بگشاد گوش | زمانی همی بود تا یافت هوش |
| همی پَرّ و پیکانش در خون کشید | سر تیر بگرفت و بیرون کشید |
| که تیره شد آن فرّ شاهنشهی | همانکه به بهمن رسید آگهی |
| که پیکار ما گشت با درد جفت | بیامد به پیش پشوتن بگفت |
| دل ما ازین درد کردند چاک | تن ژنده پیل اندر آمد به خاک |
| ز پیش سپه تا بر پهلوان | برفتند هر دو پیاده دوان |
| یکی تیر پر خون بدست اندرون | بدیدند جنگی برش پر ز خون |
| خروشان بسر بر همی کرد خاک | پشوتن بر و جامه را کرد چاک |
| بمالید رخ را بدان گرم خون | همی گشت بهمن بخاک اندرون |
| که داند ز دین آوران و مهان | پشوتن همی گفت راز جهان |
| به مردی بر آهیخت شمشیر کین | چو اسفندیاری که از بهر دین |
| به بدکار هرگز نیازید دست | جهان کرد پاک از بد بت پرست |
| سر تاجور سوی خاک آمدش | به روز جوانی هلاک آمدش |
| پر آزار ازو جان آزاد مرد | بدی را کزو هست گیتی بدرد |
| که هرگز نبیند بد کارزار | فراوان برو بگذرد روزگار |
| همی خون ستردند زان شهریار | جوانان گرفتندش اندر کنار |
| رخی پر ز خون و دلی پر ز درد | پشوتن بروبر همی مویه کرد |
| جهانجوی و از تخمه شهریار | همی گفت زار ای یل اسفندیار |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| که افگند شیر ژیان را ز پای | که کند این چنین کوه جنگی ز جای |
| که آگند با موج دریای نیل | که کند این پسندیده دندان پیل |
| که بر بد کنش بی‌گمان بد رسد | چه آمد برین تخمه از چشم بد |
| کجا شد به بزم آن خوش آواز تو | کجا شد به رزم اندرون ساز تو |
| توانایی و اختر و دین تو | کجا شد دل و هوش و آیین تو |
| نیامدت از پیل و ز شیر باك | چو کردی جهان را ز بدخواه پاك |
| که در خاك ببند ترا روزگار | کنون آمدت سودمندی بكار |
| بدین کوشش بیش و این بخت باد | که نفرین برین تاج و این تخت باد |
| سر افراز و دانا و روشن روان | که چو تو سواری دلیر و جوان |
| به زاری سر آید برو روزگار | بدین سان شود کشته در کارزار |
| مه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه | که مه تاج بادا و مه تخت شاه |
| که ای مرد دانای به روزگار | چنین گفت پر دانش اسفندیار |
| چنین بود بهر من از تاج و گاه | مکن خویشتن پیش من بر تباه |
| تو از کشتن من بدین سان منال | تن کشته را خاك باشد نهال |
| ز باد آمده باز گردد به دم | کجا شد فریدون و هوشنگ و جم |
| گزیده سر افراز و پاکان ما | همان پاك زاده نیاکان ما |
| نماند کس اندر سپنجی سرای | برفتند و ما را سپردند جای |
| چه در آشکار و چه اندر نهان | فراوان بکوشیدم اندر جهان |
| خرد را بدین رهنمای آورم | که تا رای یزدان بجای آورم |
| ز بد بسته شد راه آهرمنی | چو از من گرفت این سخن روشنی |
| نبد زو مرا روزگار گریز | زمانه بیازید چنگال تیز |
| دلافرز من بدرود هرچ کشت | امید من آنست کاندر بهشت |
| نگه کن بدین گز که دارم به مشت | به مردی مرا پور دستان نکشت |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بدین چوب شد روزگارم بسر | ز سیمرغ و ز رستم چاره گر |
| فسونها و نیرنگها زال ساخت | که اروند و بند جهان او شناخت |
| چو اسفندیار این سخن یاد کرد | بیچید و بگریست رستم به درد |
| چنین گفت کز دیو ناسازگار | ترا بهره رنج من آمد بکار |
| چنانست کو گفت يك سر سخن | ز مردی به کژی نیفگند بن |
| که تا من بگیتی کمر بسته‌ام | بسی رزم گردنکشان جسته‌ام |
| سواری ندیدم چو اسفندیار | زره دار با جوشن کارزار |
| چو بیچاره برگشتم از دست اوی | بدیدم کمان و بر و شست اوی |
| سوی چاره گشتم ز بیچارگی | بدادم بدو سر بیکبارگی |
| زمان ورا در کمان ساختم | چو روزش سر آمد بینداختم |
| گر او را همی روز باز آمدی | مرا کار گز کی فراز آمدی |
| ازین خاک تیره بیاید شدن | بپرهیز يك دم نشاید زدن |
| همانست کز گز بهانه منم | وزین تیرگی در فسانه منم |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۲۹ - اندرز کردن اسفندیار رستم را



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چنین گفت با رستم اسفندیار | که اکنون سر آمد مرا روزگار |
| تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آی | که ما را دگرگونه‌تر گشت رای |
| مگر بشنوی پند و اندرز من | بدانی سر مایه و ارز من |
| بکوشی و آن را بجای آوری | بزرگی برین رهنمای آوری |
| تهمت بگفتار او داد گوش | پیاده بیامد برش با خروش |
| همی ریخت از دیدگان آب گرم | همی مویه کردش به آوای نرم |
| چو دستان خبر یافت از رزمگاه | ز ایوان چو باد اندر آمد به راه |
| ز خانه بیامد بدشت نبرد | دو دیده پر از آب و دل پر ز درد |
| زواره فرامرز چون بیهشان | برفتند چندی ز گردنکشان |
| خروشی بر آمد ز آوردگاه | که تاریک شد روی خورشید و ماه |
| به رستم چنین گفت زال ای پسر | ترا بیش گریم به درد جگر |
| که ایدون شنیدم ز دانای چین | ز اخترشناسان ایران زمین |
| که هر کس که او خون اسفندیار | بریزد سر آید برو روزگار |
| بدین گیتیش شور بختی بود | و گر بگذرد رنج و سختی بود |
| چنین گفت با رستم اسفندیار | که از تو ندیدم بد روزگار |
| زمانه چنین بود و بود آنچ بود | سخن هرچ گویم بیاید شنود |
| بهانه تو بودی پدر بد زمان | نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان |
| مرا گفت رو سیستان را بسوز | نخواهم کزین پس بود نیمروز |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بدو ماند و من بمانم به رنج | بکوشید تا لشکر و تاج و گنج |
| خردمند و بیدار دستور من | کنون بهمن این نامور پور من |
| همه هرچ گویم ترا یاد گیر | بمیرم پدروارش اندر پذیر |
| سخنهای بد گوی را یاد دار | به زابلستان در ورا شاد دار |
| نشستنگه بزم و دشت شکار | بیاموزش آرایش کارزار |
| بزرگی و بر خوردن از روزگار | می و رامش و زخم چوگان و کار |
| که هرگز به گیتی مبیناد کام | چنین گفت جاماسپ گم بوده نام |
| سرافرازتر شهرباری بود | که بهمن ز من یادگاری بود |
| ببر زد بفرمان او دست راست | تهمتن چو بشنید بر پای خاست |
| سخن هرچ گفتی به جای آورم | که تو بگذری زین سخن نگذرم |
| نهم بر سرش بر دلارای تاج | نشانمش بر نامور تخت عاج |
| بدو گفت نو گیر چون شد کهن | ز رستم چو بشنید گویا سخن |
| برین دین به رهنمای منست | چنان دان که یزدان گویا منست |
| ز شاهان پیشین که پرورده‌ای | کزین نیکویها که تو کرده‌ای |
| ز من روی گیتی پر آواز گشت | کنون نیک نامت به بد بازگشت |
| چنین بود رای جهان آفرین | غم آمد روان ترا بهره زین |
| نجویم همی زین جهان جز کفن | چنین گفت پس با پشوتن که من |
| تو لشکر بیارای و شو باز جای | چو من بگذرم زین سپنجی سرای |
| که چون کام یابی بهانه مجوی | چو رفتی به ایران پدر را بگوی |
| همه مرزها پر ز نام تو گشت | زمانه سراسر به کام تو گشت |
| سزا این بد از جان تاریک تو | امیدم نه این بود نزدیک تو |
| بید کس نیارست کرد از تو یاد | جهان راست کردم به شمشیر داد |
| بزرگی و شاهی مرا خواست شد | به ایران چو دین بهی راست شد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| به پیش سران پندها دادیم | نهانی به کشتن فرستادیم |
| کنون زین سخن یافتی کام دل | بیاری و بنشین به آرام دل |
| چو ایمن شدی مرگ را دور کن | به ایوان شاهی یکی سور کن |
| ترا تخت سختی و کوشش مرا | ترا نام تابوت و پوشش مرا |
| چه گفت آن جهان دیده دهقان پیر | که نگریزد از مرگ پیکان تیر |
| مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه | روانم ترا چشم دارد به راه |
| چو آیی به هم پیش داور شویم | بگویم و گفتار او بشنویم |
| کزو باز گردی به مادر بگوی | که سیر آمد از رزم پرخاش جوی |
| که با تیر او گبر چون باد بود | گذر کرده بر کوه پولاد بود |
| پس من تو زود آیی ای مهربان | تو از من مرنج و مرنجان روان |
| برهنه مکن روی بر انجمن | مبین نیز چهر من اندر کفن |
| ز دیدار زاری بیفزایدت | کس از بخردان نیز نستایدت |
| همان خواهران را و جفت مرا | که جويا بدندی نهفت مرا |
| بگویی بدان پر هنر بخردان | که پدرود باشید تا جاودان |
| ز تاج پدر بر سرم بد رسید | در گنج را جان من شد کلید |
| فرستادم اینک به نزدیک او | که شرم آورد جان تاریک او |
| بگفت این و برزد یکی تیز دم | که بر من ز گشتاسپ آمد ستم |
| هم آنکه برفت از تنش جان پاک | تن خسته افکنده بر تیره خاک |
| تهمت به نزد پشوتن رسید | همه جامه بر تن سراسر درید |
| بر و جامه رستم همی پاره کرد | سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد |
| همی گفت زار ای نبرده سوار | نیا شاه جنگی پدر شهریار |
| بخوبی شده در جهان نام من | ز گشتاسپ بد شد سرانجام من |
| چو بسیار بگریست با کشته گفت | که ای در جهان شاه بی‌یار و جفت |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بد اندیش تو بدرود هرچ کشت | روان تو بادا میان بهشت |
| نبایست پذیرفت زو زینهار | زواره بدو گفت کای نامدار |
| که یاد آرد از گفته باستان | ز دهقان تو نشیدی آن داستان |
| شود تیز دندان و گردد دلیر | که گر پروری بچه نره شیر |
| نخست اندر آید بیوردگار | چو سر برکشد زود جوید شکار |
| نخستین ازان بد به زابل رسد | دو پهلو بر آشفته از خشم بد |
| بینند ازین پس بد روزگار | چو شد کشته شاهی چو اسفندیار |
| بیچند پیران کابلستان | ز بهمن رسد بد به زابلستان |
| به پیش آورد کین اسفندیار | نگه کن که چون او شود تاج دار |
| نتابد بد اندیش و نیکی گمان | بدو گفت رستم که با آسمان |
| بدو بنگرد نام یاد آورد | من آن برگزیدم که چشم خرد |
| تو چشم بلا را به تندی مخار | گر او بد کند پیچد از روزگار |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۳۰ - آوردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسپ



ویکی‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بگسترد فرشی ز دیبای چین | یکی نغز تابوت کرد آهنین |
| پراگند بر قیر مشک و عبیر | ببندود يك روی آهن به قیر |
| خروشان برو نامدار انجمن | ز دیبای زربفت کردش کفن |
| ز پیروزه بر سر نهاد افسرش | ازان پس بیوشید روشن برش |
| شد آن بارور خسروانی درخت | سر تنگ تابوت کردند سخت |
| ز بالا فروهشته دیبای چین | چل اشتر بیاورد رستم گزین |
| چپ و راست پیش و پس اندر سپاه | دو اشتر بدی زیر تابوت شاه |
| زبان شاه گوی و روان شاه جوی | همه خسته روی و همه کنده موی |
| پشوتن همی برد پیش سیاه | بریده بش و دم اسپ سیاه |
| ز زین اندر آویخته گرز کین | برو بر نهاده نگونسار زین |
| همان جوله و مغفر جنگجوی | همان نامور خود و خفتان اوی |
| به مزگان همی خون دل برفشاند | سپه رفت و بهمن به زابل بماند |
| همی پرورانید چون جان خویش | تهمتن ببردش به ایوان خویش |
| نگون شد سر نامبردار شاه | به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه |
| بخاک اندر آمد سر و افسرش | همی جامه را چاک زد بر برش |
| جهان شد پر از نام اسفندیار | خروشی بر آمد ز ایوان به زار |
| بینداخت هر کس کلاه مهی | به ایران ز هر سو که رفت آگهی |
| که چون تو نبیند زمان و زمین | همی گفت گشتاسپ کای پاک دین |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| نیامد چو تو نیز گردنفرز | پس از روزگار منوچهر باز |
| مهانرا همی داشت بر جای خویش | بیالود تیغ و بیالود کیش |
| ز آزرم گشتاسپ شستند چشم | بزرگان ایران گرفتند خشم |
| چو اسفندیاری تو از بهر تخت | به آواز گفتند کای شوربخت |
| تو بر گاه تاج مهی بر نهی | به زابل فرستی بکشتن دهی |
| برفتن پی اخترت نرم باد | سرت را ز تاج کیان شرم باد |
| پر از خاک شد کاخ و دیوان او | برفتند يك سر ز ایوان او |
| ز ایوان برفتند با دختران | چو آگاه شد مادر و خواهران |
| بتن بر همه جامه کردند چاک | برهنه سر و پای پر گرد و خاک |
| پس پشت تابوت و اسپ سیاه | پشوتن همی رفت گریان به راه |
| همی خون ز مزگان فرو ریختند | زنان از پشوتن در آویختند |
| تن خسته يك بار ما را نمای | که این بند تابوت را برگشای |
| خروشان و گوشت از دو بازو کنان | پشوتن غمی شد میان زنان |
| بیارید کامد کنون رستخیز | به آهنگران گفت سوهان تیز |
| به نۆی یکی مویه آغاز کرد | سر تنگ تابوت را باز کرد |
| پر از مشک دیدند ریش سیاه | چو مادرش با خواهران روی شاه |
| خروشان بنزدیک اسپ سیاه | برفتند يك سر ز بالین شاه |
| کتایون همی ریخت خاک از برش | بسودند پر مهر یال و برش |
| به آورد بر پشت او کشته بود | کزو شاه را روز برگشته بود |
| کرا داد خواهی به چنگ نهنگ | کزین پس کرا برد خواهی به جنگ |
| همی خاک بر تارکش ریختند | به یالش همی اندر آویختند |
| پشوتن بیامد به ایوان شاه | به ابر اندر آمد خروش سپاه |
| بیامد به نزدیک تختش فراز | خروشید و دیدش نبردش نماز |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| به آواز گفت ای سر سرکشان | ز برگشتن بخت آمد نشان |
| ازین با تن خویش بد کرده‌ای | دم از شهر ایران برآورده‌ای |
| ز تو دور شد فزه و بخردی | بیابی تو بادافره ایزدی |
| شکسته شد این نامور پشت تو | کزین پس بود باد در مشت تو |
| پسر را بخون دادی از بهر تخت | که مه تخت بیناد چشمت مه بخت |
| جهانی پر از دشمن و پر بدان | نماند بتو تاج تا جاودان |
| بدین گیتیت در نکوهش بود | به روز شمارت پژوهش بود |
| بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد | که ای شوم بد کیش و بد زاد مرد |
| ز گیتی ندانی سخن جز دروغ | به کژی گرفتی ز هر کس فروغ |
| میان کیان دشمنی افگنی | همی این بدان آن بدین بر زنی |
| ندانی همی جز بد آموختن | گسستن ز نیکی بدی توختن |
| یکی کشت کردی تو اندر جهان | که کس ندرود آشکار و نهان |
| بزرگی به گفتار تو کشته شد | که روز بزرگان همه گشته شد |
| تو آموختی شاه را راه کژ | ایا پیر بی‌راه و کوتاه و کژ |
| تو گفتی که هوش یل اسفندیار | بود بر کف رستم نامدار |
| بگفت این و گویا زبان برگشاد | همه پند و اندرز او کرد یاد |
| هم اندرز بهمن به رستم بگفت | برآورد رازی که بود از نهفت |
| چو بشنید اندرز او شهریار | پشیمان شد از کار اسفندیار |
| پشوتن بگفت آنچ بودش نهان | به آواز با شهریار جهان |
| چو پردخته گشت از بزرگان سرای | برفتند به آفرید و همای |
| به پیش پدر بر بخستند روی | ز درد برادر بکنند موی |
| به گشتاسپ گفتند کای نامدار | نیندیشی از کار اسفندیار |
| کجا شد نخستین به کین زربیر | همی گور بستد ز چنگال شیر |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بدو شد همی پادشاهیت راست | ز ترکان همی کین او بازخواست |
| بغلّ گران و به گرز و کمند | بگفتار بد گوش کردی به بند |
| سپه را همه روز برگشته شد | چو او بسته آمد نیا کشته شد |
| همه زندگانی شد از رنج تلخ | چو ارجاسپ آمد ز خلّخ به بلخ |
| برهنه بیاورد ز ایوان به کوی | چو ما را که پوشیده داریم روی |
| گرفت آن زمان پادشاهی به مشت | چو نوش آذر زرد هشتی بکشت |
| برآورد از ایشان دم و دود و گرد | تو دانی که فرزند مردی چه کرد |
| نگهبان کشور بد و افسرت | ز رویین دژ آورد ما را برت |
| بسی پند و اندرزها دادیش | از ایدر به زابل فرستادیش |
| جهانی برو زار و پیچان شود | که تا از پی تاج بی‌جان شود |
| تو کشتی مر او را چو کشتی منال | نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال |
| که فرزند کشتی ز بهر امید | ترا شرم بادا ز ریش سپید |
| که بر تخت شاهی سزاوار بود | جهاندار پیش از تو بسیار بود |
| نه از دوده خویش و پیوند را | به کشتن ندادند فرزند را |
| برین آتش تیزبر آب ریز | چنین گفت پس با پشوتن که خیز |
| زنان را بیاورد زان جایگاه | بیامد پشوتن ز ایوان شاه |
| که چندین به تنگی چه کوبی درش | پشوتن چنین گفت با مادرش |
| چو سیر آمد از مرز و از مرزبان | که او شاد خفتست و روشن روان |
| بداد خداوند کرد او پسند | بپذرفت مادر ز دین دار پند |
| به ایران خروشی بد و شیونی | ازان پس به سالی به هر بر زنی |
| همی مویه کردند بسیار سال | ز تیر گز و بند دستان زال |

داستان رستم و اسفندیار

بخش ۳۱ - باز فرستادن رستم بهمن را به ایران



ویکی‌شاهنامه

دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| همی بود بهمن به زابلستان | به نخجیر گر با می و گلستان |
| سواری و می خوردن و بارگاه | بیاموخت رستم بدان پور شاه |
| بهر چیز پیش از پسر داشتش | شب و روز خندان بیر داشتش |
| چو گفتار و کردار پیوسته شد | در کین به گشتاسپ بر بسته شد |
| یکی نامه بنوشت رستم به درد | همه کار فرزند او یاد کرد |
| سر نامه کرد آفرین از نخست | بدانکس که کینه نبودش نجست |
| دگر گفت یزدان گوی منست | پشوتن بدین رهنمای منست |
| که من چند گفتم به اسفندیار | مگر کم کند کینه و کارزار |
| سپر دم بدو کشور و گنج خویش | گزیدم ز هر گونه‌یی رنج خویش |
| زمانش چنین بود نگشاد چهر | مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر |
| بدین گونه بد گردش آسمان | بسند نه باشد کسی با زمان |
| کنون این جهانجوی نزد منست | که فرخ نژاد اورمزد منست |
| هنرهای شاهانش آموختم | از اندرز فام خرد توختم |
| چو پیمان کند شاه پوزش پذیر | کزین پس نیندیشد از کار تیر |
| نهان من و جان من پیش اوست | اگر گنج و تاجست و گر مغز و پوست |
| چو آن نامه شد نزد شاه جهان | پراگنده شد آن میان مهان |
| پشوتن بیامد گویایی بداد | سخنهای رستم همه کرد یاد |
| همان زاری و پند و اروند او | سخن گفتن از مرز و پیوند او |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ازان نامور شاه خشنود گشت | گراینده را آمدن سود گشت |
| ز رستم دل نامور گشت خوش | نزد نیز بر دل ز تیمار تش |
| هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت | به باغ بزرگی درختی بکشت |
| چنین گفت کز جور چرخ بلند | چو خواهد رسیدن کسی را گزند |
| بپرهیز چون باز دارد کسی | و گر سوی دانش گراید بسی |
| پشوتن بگفت آنچ در خواستی | دل من بخوبی بیاراستی |
| ز گردون گردان که یارد گذشت | خردمند گرد گذشته نگشت |
| تو آئی که بودی و زان بهتری | به هند و به قنوج بر مهتری |
| ز بیشی هر آنچت ببايد بخواه | ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه |
| فرستاده پاسخ بیاورد زود | بدان سان که رستمش فرموده بود |
| چنین تا بر آمد برین گاه چند | بید شاهزاده به بالا بلند |
| خردمند و با دانش و دستگاه | به شاهی بر افراخت فرّخ کلاه |
| بدانست جاماسپ آن نیک و بد | که آن پادشاهی به بهمن رسد |
| به گشتاسپ گفت ای پسندیده شاه | ترا کرد باید به بهمن نگاه |
| ز دانش پدر هرچ جست اندر اوی | بجای آمد و گشت با آب روی |
| به بیگانه شهری فراوان بماند | کسی نامه تو بروبر نخواند |
| به بهمن یکی نامه باید نوشت | بسان درختی به باغ بهشت |
| که داری به گیتی جز او یادگار | گسارنده درد اسفندیار |
| خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را | بفرمود فرخنده جاماسپ را |
| که بنویس يك نامه نزدیک اوی | یکی سوی گردنکش کینه جوی |
| که یزدان سپاس ای جهان پهلوان | که ما از تو شادیم و روشن روان |
| نبیره که از جان گرمی تر است | به دانش ز جاماسپ نامی تر است |
| به بخت تو آموخت فرهنگ و رای | سزد گر فرستی کنون باز جای |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| یکی سوی بهمن که اندر زمان | چو نامه بخوانی به زابل ممان |
| که ما را بدیدارت آمد نیاز | بر آرای کار و درنگی مساز |
| به رستم چو برخواند نامه دبیر | بدان شاد شد مرد دانش پذیر |
| ز چیزی که بودش بخ گنج اندرون | ز خفتان و ز خنجر آبگون |
| ز برگستوان و ز تیر و کمان | ز گوپال و ز خنجر هندوان |
| ز کافور و ز مشک و ز عود تر | هم از عنبر و گوهر و سیم و زر |
| ز بالا و از جامه نابرید | پرستار و ز کودکان نارسید |
| کمرهای زرین و زرین ستام | ز یاقوت با زنگ زرین دو جام |
| همه پاک رستم به بهمن سپرد | برنده به گنجور او بر شمرد |
| تهمتن بیامد دو منزل به راه | پس او را فرستاد نزدیک شاه |
| چو گشتاسپ روی نبیره بدید | شد از آب دیده رخس ناپدید |
| بدو گفت اسفندیاری تو بس | نمانی به گیتی جز او را بکس |
| ورا یافت روشن دل و یادگیر | ازان پس همی خواندش اردشیر |
| گوی بود با زور و گیرنده دست | خردمند و دانا و یزدان پرست |
| چو بر پای بودی سرانگشت اوی | ز زانو فزونتر بدی مشت اوی |
| همی آزمودش بیک چندگاه | به بزم و به رزم و به نخجیرگاه |
| به میدان چوگان و بزم و شکار | گوی بود مانند اسفندیار |
| ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی | به می خوردن اندرش بفریفتی |
| همی گفت کاینم جهاندار داد | غمی بودم از بهر تیمار داد |
| بماناد تا جاودان بهمنم | چو گم شد سرافراز رویین تنم |
| سر آمد همه کار اسفندیار | که جاوید بادا سر شهریار |
| همیشه دل از رنج پرداخته | زمانه بفرمان او ساخته |
| دلش باد شادان و تاجش بلند | بگردن بداندیش او را کمند |

